[illegible]

دیوان ناسخ

در مطبع خاص منشی نولکشور واقع لکھنؤ مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شعله‌ای برق تجلی ده زبانم را
قبول خاطر معنی کلامان کن بیانم را

خیال آن پری رو در شبستان نظر بردم
که سازد مشرق خورشید چون صبح آسمانم را

[illegible] چون برق در آغوش [illegible]
در آن ساعت که شوقش میرود آتش عنانم را

غزل

محبت جاده دارد نهان در خلوت دلها
چو نار آتش گم کرده پا این ره بمنزلها

[illegible] شوخی [illegible]
[illegible] آغوش ساحلها

[illegible] این گلشن [illegible]
اگر دل [illegible] آید توان حل کرد مشکلها

[illegible] تست [illegible]
ادا همان بوی گل [illegible] محملها

[illegible] گردش چشم تو [illegible]
[illegible] رنگین کرده [illegible] محفلها

[illegible] شمع [illegible]
که در هر دیده بیدار پنهان بود حاصلها

علی شب مستی شیراز در جام سبو دارد
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

دل از دین گشته [illegible]	دو عالم خشک جانا از [illegible] چو ساحلها
[illegible] الفت جهانی	چو تار سبحه پنهان [illegible] رشته دلها
[illegible] تش گسلد تا [illegible]	جدا [illegible] شوق تا از دلها
دل و دین [illegible] کردم خط [illegible]	هجوم سوز [illegible] گردد برق حاصلها

علی بحر حافظ دست و پائی میزند هر شب
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

ندارم هر شب از شوق [illegible]	[illegible] پرده های خواب [illegible]
[illegible] آیینه [illegible] دادی آخر [illegible]	برنگ [illegible] روزن به پرواز [illegible]
[illegible] سپند [illegible] داغ [illegible]	که چون طاوس [illegible] پرواز [illegible]
[illegible] از دل [illegible] نگاهای [illegible]	چو ماهی [illegible] چون [illegible]
ندارد حاجت [illegible]	[illegible] بسملت از شوق [illegible]

علی چون من نباشد شاعری [illegible] پرواز
[illegible] در رشته های [illegible] مسطرها

[illegible] شکن [illegible]	تماشا دارد [illegible] پریاد و [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] عالم	چو بوی نافه [illegible]
[illegible] دل [illegible]	بود این [illegible] خود قفل [illegible]
[illegible] پرواز [illegible] گرداند	چو گل [illegible]
[illegible] گلشن [illegible]	چو بوی گل [illegible] شوق [illegible]
[illegible] قاصد [illegible] گردم	سفید [illegible]

شوخی جمعیت پنهانی دل بی‌شورها / همچو اخگر جوش خاکستر زند ناسورها

نشئهٔ این می جنون ارد جنون مستانه را / هست چندان خشم پیری تاک شد انگورها

قدرها از بخت ظلمت آفرین پوشیده ماند / چرخ ناپیداست در گردش شب دیجورها

حسن تا در پرده پنهان بود دل بیدار بود / سینه از جیب تجلی میگشاید طورها

ناله نادر دل گره باشد چراغان سخت / نورها در پرده دارد نغمهٔ مستورها

دیگر

خندهٔ عشرت دل زخم خدنگ است اینجا / قلقل شیشهٔ می ریش سنگ است اینجا

آتشی هست نفس اگر سر گشته او / فسوخی ناله پرافشانی رنگ است اینجا

دارم از کوکب بیداری دل آینه / نفس صبح به پیری تنگ است اینجا

صفحهٔ گل بیخبر از وضع تکلف نشد است / ادب آیینه کمین داری جنگ است اینجا

سخن از حیرت اوصاف جلد می خاید / گر نباشی تو علی قافیه تنگ است اینجا

ز بی پیچیده در موج شکر شد ... / برنگ گل گریبان چاک سودای تو شد بیما

... استخوانم آب شد از گرمی ... / که دندان زیر لب ... شد از حیرت

چو آن اخگر که خاکستر کند سوز دل ... / گداز عشق ریزد استخوان ... فانوس

بکف ... سنگ طفلان ... تخته مشقی / ز شور عشق مجنون ... افتاده

... از جنگ فلک ... / شکست استخوانهای ...

نفس در سینه من ... / که دل چون شیشه ساعت ...

چو صبح از استخوانم ... / هنوز از مشت خاکم می تراود ...

دیگر

چه خوش ... ز کلبه من ... کوکب ها / چراغم دیده آهو شد از تاریکی شبها

ز جوش باده ورد ته نشین بالانشین گردد
ز موج خنده ات رسم خط بر دن آید از این لبها

بهر جانب گشادم دیده روییده ز گلشن‌ها
نگه بشکسته در چشمم خلید چون نیش عقربها

شب عید آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی
کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها

چه خواندی در سبق آزادی گلستان نشود
که در جمعیت بازیگاه طفلان نیست مکتبها

علی از زر تمک استعداد عالم دشمنی دارد
محبت را خریدم عاقبت از ترک مطلبها

خاک گردیدیم و در قصد است هنوز افغان ما
خم شکست اما نمی ریزد می شان ما

تهمت مرگ از شهیدان نگه دور است دور
ریشه‌ی خون رفتن رنگ است در میدان ما

سیل دارد صحبت چشم گر بینا شود
جاده راه فنا بسم الله دیوان ما

نیست آسان اینقدر از جوش گریه ...
بر نمی تابد جهان یک قطره از طوفان ما

در هوا صد برق فتنه تیغ بازی می کند
آه گر یکدانه باشد حاصل دهقان ما

فیض گیر دون اهل عالم را بنوت سیر
شمع محفل گردش چشم است در ایوان ما

تا گریبانی که بر روی صبا خندیده بود
صبح چون شبنم چکیدن آشنا در بستان ما

رنگ می بازد نزاکت گرم نتوان دید
هر نگه صد کاروان بشکست بر مژگان ما

خشک سال آدمیت را تلافی کرده ام
قطره سیر نیز نگهدار از دامن نیسان ما

سیفخان ما را بدقت آفرینی شهره کرد
ور نه عمری زیر لب خون شد علی افغان ما

هیچ تحصیل بی جگر بیز و از سیدان ما
بشنود گر کوه آواز غضنفر خان ما

شهر که تعظیم فقیران کرد سلطان می شود
بادشاهی با همه فرش است در ایوان ما

کیست کز فیض کلام ما ندارد بهره
مشرق و مغرب ... در سایه احسان ما

ما تصویر زادهٔ عشقیم شناعریستیم — یک قلم تصویر معشوقست دیوان ما
هر چه در دنیاست آزادگان مدحیم — خاطر جمع است در زیر فلک سامان ما
جام با چشم پر از دست یاران غافل اند — میچکد خون جنون از دیدهٔ مستان ما
خاک گردیدیم ولی پروانگان را نرسید — یک خدنگ ناز افگن نشد پیدا ز کنعان ما
ما گرفتاران هستی را به چشم کم مبین — بوی یوسف میدمد هر ذره در زندان ما
در بساط مفلسی داریم یک مرغ کباب — می برد دل را ز ما هر کس که شد مهمان ما
بادشاهی خدمت لبهای پاکان کرد نیست — هر که خاک پای نیکان شد نشد خوار ما

مدعی شد یا علی از خود تهی گردیده ام
از دم نائی شود مانند نی افغان ما

دل جامی ده امروز بیابانی را — رم آهو بر بیابان برزده دانائی را
بهر زبان فاش مکن منت احسانی را — پردهٔ شرم مکش شاهد پنهانی را
دیده از کلفت اشکم شده در خاک نهان — سنبل آورده درین بحر بیابانی را
در پس پردهٔ ناسور دلم زخم بسی است — دیدهام از رخنهٔ این باغ گلستانی را
عشق جمعیت ما داد پس از مردن ما — قفس گرد پر و بال پریشانی را
پردهٔ راز دل سوختگان چون گردد — شب که پنهان نکند اختر تابانی را
نقش آیینه ما جلوهٔ طاؤس دهد — که بدل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

ندارد حیرت دل تاب حسن بی حجابش را — گر باشد صفائی آینه شبنم آفتابش را
نظر با غافل عالم مرا از کیفیت چشمش — بود حکم پری در شیشه با رنگ شرابش را
بشوخی با او بوسیدن قالب تهی کردند — گدا این ادب تعلیم فرما شد رکابش را
درین صحرا گدا این تشنه لب جان داده ام — که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را

دل قربانی دارم ازان کان ملاحت را
که میجوشد نمک از خویش چون اخگر کبابش را

بهمچشمی حریف بی صورت نستود یاد بیدادش
شهید نازم که داد این سینه چشم نیم خوابش را

ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم
که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را

باین شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید
بایران می فرستم تا که میگوید جوابش را

نکویی گر رود زین بحر نیکوتر شود پیدا
چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا

ز رفتن وا نخواهم ماند در راه طلب هرگز
چو شمع از خارهای پای این ره سر شود پیدا

غبار خاطر دانا ست اظهار هنر کردن
صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا

برنگ برگ پنهان است دریا در غبار من
اگر خاک مرا جویند چشم تر شود پیدا

قناعت کوش که عشق بلا انگیز میخواهد
متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا

به پیری سعی کن گر در جوانی فرصتی کار از دست
زر گم گشته در دانش ز خاکستر شود پیدا

علی شعرم بایران می برد شهرت ازان ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

در قفس است منتظر کشایش تا امید اینجا
برنگ دانه از هر قفل می روید کلید اینجا

گل آزادی سیب شبنم بر نمی تابد
بود دست کرم رسوا تر از باران عید اینجا

چو شمع از کشتن ما رونق رنگین نمیگیرد
غذای تیغ قاتل میشود خون شهید اینجا

تمنا هست ما را شام غم [illegible] دارد
ز چشم عاشقان گل میکند روز سپید اینجا

بخون گل صبوحی کرده ظالم نمیداند
که زخم انتظارت کرد یک عالم شهید اینجا

صریر خامه میدانم که با طبعت [illegible]
ز رنگ نامه دل صد پاره شد تا صد رسید اینجا

مرا [illegible] از انتظار چشم ناسور [illegible] من دارم
خدنگ [illegible] نشان هر جا که آمد خون چکید اینجا

صبا امروز بر ما منتی دارد ندمیده اند
که عطر او پریشان گشت از بس [illegible] اینجا

دگر از تشنه کامیهای مشتاقان چه می پرسی
به رنگ لاله تنها جام می نوشند اینجا

علی هم‌طرح من در عالم امکان نمی باشد
نهال قدس بود آواز من بیجا دمید اینجا

تا زدو می‌کشد آب از عکس آن خالها
شمع روشن کرد در اندام ما بیجاها

بسکه از شرم تو گلشن در گداز رنگ و بوست
نکهت گل گرد نمناک است در گلزارها

هر کجا تعمیر ویرانی کند معمار عشق
از غبار سیل بر پا می‌شود دیوارها

رنگ عشرت بر نمی‌تابد دل آزرده ام
سنگ را خنده کنم در این کهسارها

طوطیان را از لب لعل حلاوت دشمن است
غوطه در موج شکر چون بسته زد منقارها

آنچنان در روغن افتد ناله خیزد در چراغ
صحبت ناجنس باشد بیشتر آزارها

دشمن خود ساختم شیخ و برهمن را علی
بسکه از شوقش گسستم سبحه و زنارها

سینه صافی بسکه دارد خاکسار آئینه را
آب میگردد به پیشانی غبار آئینه را

اینقدر غافل مباش از تشنه دیدار خود
آب شد مردم به چشم انتظار آئینه را

از نگاهت سینه آئینه میگردد فگار
بعد از آن بر سینه خواهد بست خار آئینه را

حیرت و شندلان از رشت دامان کم بود
مفت بستاند کسی در زنگبار آئینه را

روی خود بر گرد مبین از خود فتنه بیگاه
دیده غافل ز خود چندین بهار آئینه را

طبع خاموشان بگیرد بیشتر از گفتگو
بیش شود با نفس دل [illegible] آئینه را

بیش شد بار نگه در سینه ام آخر نفس
بیش شد ما ناصر علی امروز بار آئینه را

نیست پیدا بی تو [illegible] ان [illegible] ان را
کفن سیلی است صحرا گرد این [illegible] را

[illegible] نگاه سخن جا کند معنی نگارانرا
خس این بیشه پهلو می‌زند آتش سوارانرا

درین گلشن که باشد خجلت افزا چمن پیرا را	عرق بر چهره ها ناسور گردد گلعذاران را
فلک از ناله بیتابیم بر خویش می لرزد	کند سنگ فلاخن گردباد دامن کهساران را
سخن تا رو نماید جوهر دل رنگ میبازد	قلم ترسد به تصویر پری حیرت نگاران را
بزور عقل نتوان شد حریف عشق بیباک را	عنان در قبضه دریا بود کشتی سواران را
زراعتگاه آتش خرمنم شد جای حیرانی	کند آیینه خاک تفته ام هر قطره باران را
اگر حسن گناه عشقبازان پرده برگیرد	غبار توبه تو خط می نماید کم عیاران را
دل هر ذره پیمانه خورشید تابان شد	ز برق جلوه تا افروخت بزم خاکساران را

دیگر

رنگ تا جسته نبود آخرت از رو ها	داده گلها چمن غارت شوخی بو ها
بسکه غواصی دریای تفکر کردم	سر نهان شد چو گهر در صدف زانو ها
در مقامیکه قلم جلوه گر شوخی اوست	میشود آینه ها مردمک آهو ها
روش مختلف کج نظران اصل وفاست	خود محیط اند اگر جمع شوند این جوها
شوق دل تا چه قدر تشنه تمنا دارد	غمزه دامن بمیان بر زده از ابروها

دیگر

بسکه سنگین است گرد کلفت دیوانه ها	مانده چون شبنم بجا مهتاب در ویرانه ها
هر کجا آن مهر تابان شمع محفل میشود	صبح می خندد زبال افشانی پروانه ها
تا خرامان شد نسیم صبح زین گلشن گرفت	ریختن چون گل شرابت کرده در پیمانه ها
پاره کردم تا نفس دور افتادگان کی بود دوست	سبحه ها در مسجد و زنار در بتخانه ها
از شکر خاکی که آن شیرین شمایل بگذرد	بیضه طوطی شود خرمن بجای دانه ها
ای مسیحا بگذر از من چه پیسوزی نفس	میشود بی خواب بیمار از افسانه ها
شور حشر از ناله عشاق بر هم می خورد	رنگ می بازد چراغ از جوش این پروانه ها

هر شب از شوق تو آمد در جوش آتشخانه‌ها | شمع میریزد نمک در چشم از پروانه‌ها
ساز و برگ خرمی در سرزمین عشق نیست | [illegible]
گفتگوی بی‌حقیقت را اثر در گل است | خوابها در پرده دارد شوخی افسانه‌ها
جان بها بوسه میخواهد ز مشتاقان لبش | میکشید از چشمهٔ آب بقا پیمانه‌ها

دیگر

عشق در جوش آورد مغز دل افسرده را | شعلهٔ آتش بی‌نبض چراغ مرده را
قدر آسایش نمیدانند غم پروردگان | موج آب سرد شمشیر است ناخورده را
آدمی تا کسب دنیا کرد بی‌آرام شد | خواب خوش هرگز نمی‌آید حریص درد را
قدردانی نیست عاشق را ز غمهای یار | کس چه فهمد جز خزان برگ گل پژمرده را
بار دنیا کی توان داشت با بار فراق | سایهٔ گل کوه باشد خاطر آزرده را
از لب شمشیر او دارد هوای بوسه‌ای | آرزو شوخ است زخم لب بهم آورده را

دیگر

قید هستی سخت نتوانست دل وارسته را | جای دل نیست رخسار اثر جسته را
نیتوان کردن بزم رام از خود رسته را | پنبه می‌بندد راه میگردد شرر جسته را
با تو در یک پوست گنجیدیم چو بادام دو مغز | جا بود در سینه هم دل بلبل پیوسته را
عمر از کف رفته ما قاصد آن بیوفاست | می‌شناسد هر که صیاد است صید خسته را
فکر عالی کم بود پیدا که اندر صد هزار | نیتوان کردن فهم یک بیتی برجسته را
نیست هیچ چیز سخن زیر لب دیدیم | سینه دارد فیض خاموشی زبان بسته را
خنده بی‌وقت جهان را هم کسی کم خفته شد | بسته میداند ز مور خندهٔ آهسته را
خنده بیجا ست در هنگام می هشیار را | محتسب بو میکند اینجا دهان بسته را

عشق تند افسرده طبعان را بجوش آرد علی
سیل سازد گرمی خورشید یخ بسته را

بانداز نگاهی برد و برد دل ما را
بهوی ساغر می لبست ساقی محفل ما را

نه بندد ریشه نخل آرزو در خاک آزادی
بتاراج دمیدن داد همت حاصل ما را

نمیدانم دران عالم که میگیرد عنانش را
مسیحائی خرامان ست از پی قاتل ما را

قضا ننوشت بر پیشانی ما حرف آسایش
عمارت کرد در چشم غزالان منزل ما را

اگر برمی تیغ تغافل انچنین باشد
طپیدن میکشد از پوست بیرون بسمل ما را

من از کشتی نشینان دیده ام طرز خرامش را
نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را

علی تصویر خوبان آیت قرآن ما باشد
برهمن می پرستد شیخ میجوید دل ما را

ای حسن حیرت افزایت چو موج آبها
پشت بر دیوار ساحل ما نه چون گردابها

ای نهفته جسته از چشم غزالان خوابها
سینه را از تیغ بیدادت فتح البابها

گوهر چون خود شناسی نیست در بحر وجود
ما بگرد خویش میگردیم چون گردابها

هر قدم شمشیر بر کف قاتلی استاده است
قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آبها

گریه را در کلفت دل بسکه زد دیده ام جواب
در غبار خاطرم پنهان بود سیلابها

زاهد از ابروی او حرفی به مسجد گفت و رفت
خانقه ویران شد از بیتابی محرابها

مردم آبی شدم از بسکه اشک از دیده ریخت
حلقه های ماتم ما نیست جز گردابها

ولها

بدل هیچ شد از وضع جهان خون رمیدنها
رگ بیدار کی تن میگشاید خواب بدنها

خط کبک است بر بال کبوتر نامه را تنها
ندارد از حجاب عشق پیغام شنیدنها

گریبان میدرد تمکینم قیامت میکند آهم
مگر از دل گذشت آن انجمن سامان رمیدنها

نهان خار و خس من چون رگ سنگ شرر دارد — نسیمی کو که خواهم شعله داری خود طپیدنها
محیط همتم هر چند عجزم [illegible] دارد — بخاک افتاده ام چون قطره از یاد بریدنها
تو چون [illegible] اجارت آرام احرام چمن بندی — برون از زر لیشه آرد سرو را قامت کشیدنها

دیگر

ز خود رفتم که سازم جلوه گر وحشی نگاهها را — شکستم رنگ دل پیدا نمودم کج کلاهها را
چو مژگان نارسائی ز دل میکند بیجا صحرا — زیارت کرده ام نخچیرگاه خوش نگاهها را
بمحشر گر جبین لعلش در بیداد بگشاید — زبان چون بسته گردد قفل سر لب داد خواهها را
جنونم یک بیابان گردباد آواره دارد — [illegible] قبا ام سر کرده ام گم کرده راهها را
بود دنیا و دین پشت رخ آئینه هستی — ببرگ آید وجود خویشتن چشم سیاهها را
بود هر قطره خون در سینه من ورق آه — دگر آئینه داری چون کنم مژگان سیاهها را
نمی باشد نشانی غیر دوش گریبان آه — گر افشاندن تهی بیساز دآخر دستگاهها را
گریبان با تونگ [illegible] احسان [illegible] — نباشد چشم بر سامان ریا [illegible] را
زبی برگی شکایت چیست باید در ره فقر — که پیراهن [illegible] زایل شدن تصویر [illegible] را
[illegible] خونفشان کم دم ز خون [illegible] مژگانها — بیک نشتر گشودم هر رگ این برگ ها را
تمیز غافلان مستی دولت بود گوش — که از آواز نابینا شناسند آشنایان را
چو ساحل میبدم از بحر جا [illegible] پهلو — تغافل های خشکم منفعل دارد گدا ها را

علی شرط [illegible] نیست شورش رکت آوردن
چو برق از رشته تن دوختم چاک گریبان را

دیگر

چه امکانست پنهان ز من [illegible] را — اگر با خود برد آغوش وداع موج دریا را
[illegible] نسیان [illegible] — بلا گردان شوم دنیا فراموشان عقبی را

ز تشویش سیه‌بختان بود جمعیت عالم را
شکست شیشه ما میدهد پیوند اعضا را
دل شوریده‌ام خواهد از آن سوی عدم دامن
که از دیوانگی این شهر دارد ننگ صحرا را

علی امشب ز شوق شاه عادل فدایم از خود
بقربان سرش گردانده‌ام دین و دنیا را

گردیدم رفو از بیم خود چاک قفس را
بستیم بدامان همه در هوس را
از آبله‌های دل فرهاد پرستان
یک آبله در کام و زبان است جرس را
این صاف دلان محرم لیسیده نسیم اند
زنجیر بود جوهر آئینه نفس را
صد لخت جگر در دهن چاک فکندیم
آراسته‌ام از چمن عشق قفس را
از شیشه عیشش و پیمانه بپرهیز
بی آب کند آتش [illegible] خس را
آمیزش غم با دل عشاق گران است
گیرائی صحبت بود شعله و خس را
[illegible] هوس حاجت زنجیر ندارد
دام است همین موج عسل‌های مگس را
در خشم صد فتنه [illegible] دان [illegible] را
لب تشنه رحمت نخورد شربت کس را

در شهر فنا هم نبود بیم [illegible]
از بسکه علی تیز [illegible] فرس را

از پی ضبط فغان در دل گرفتم راه را
در گریبانم چو اخگر شعله‌های آه را
صبح اقبال هما از استخوان طالع شود
نیست خبر [illegible] هر دم گاه را
[illegible] شد آخر [illegible] عتاب [illegible]
با [illegible] تیغ [illegible] ماه را
در شبستان جبهه روشن باشد [illegible]
[illegible] گرم گوهر [illegible] شاه را
این قدر در خرمنم ای برق بیتابی چرا
در جهان [illegible] نیستی نشان کاه را
در ضلالت [illegible] سعادت [illegible]
راه [illegible] شد تا گم کردم راه را

یک نفس غافل مشو از حیله دنیا علی

از قفای بیخبری نهان می آید این روباه را

شد دولت شهادت اگر رهنما مرا	شمشیر نیست شهپر بال هما مرا
فرسوده ام چنانکه نبندد ست گر نسیم	از هم جدا چو موج شود دست و پا مرا
از بس پدیده می روم از غیر آشنا	دامن گرفت سایه من از قفا مرا
چون شمع زندگانیم از سر بریدن است	جز زخم تیغ تیز نباشد غذا مرا
از بسکه سوده شد کف پایم براه عشق	پیداست نقش آبله از پشت پا مرا
چندین جفای یار کشیدن ز همت است	~~محبوب~~ خمیده پشت دوتا مرا
چون شمع مردمان پدیده ندارم سر لباس	تا زنده ام بس است همین یک قبا مرا
در دوست نامه بحو از گشته ام سبک	این مرغ نامه بر ببرد تا کجا مرا
وقتست گر ز بار شمت توتیا شوم	گردیده خشک تن چو حنا مرا
روشن دلی نهفته چو آئینه جوهرم	آخر نقاب روی هنر شد صفا مرا

رفتم بگشت سبز قناعت و گر ...

ابر بلا است سایه بال هما مرا

بود دست با فشردم یافتم آرام جان اینجا	جهان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا
نهالی گر زمین عشق سر برداشت ...	همه نخل بیابانی نشاند باغبان اینجا
مرت گردم شکایت خوش دگر ...	نفس شد خسته مهر تازه می آید بیان اینجا
بسی بیخودی از پا نشستن نمی باشد	چو بوی گل ز ره منزل ندارد کاروان اینجا

دیگر

در سینه ام گذشت شب عشق ناله ها	پر کرده داغ آبله امشب پیاله ها
لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام	چون رشته های شمع بپیچد گشت ناله ها
در ... ام ز دوری دیگر نشستن ...	هست این سیاه خیمه ز چشم غزاله ها

یاد گل از غبار خودی غنچه نشود | بر داشت خاک از میان جوش لاله‌ها

دیگر

می‌نماید بسکه خورشید از خشش نیرنگها | ذره ما چون پر طاوس دارد رنگها
تا نفس باقیست وحدت ساز و برگ کثرت است | تار چون ساکت شود گردد یکی آهنگها
نیست غیر از یک صنم در بتکده و دیر و حرم | کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها
جاده‌ها را از دشت هر مذهب جدا بستند | کعبه را گم کرده اند این قوم در فرسنگها

دیگر

بسکه حیرت در گره دارد تماشای مرا | خوشه انگور باشد شیشه صهبای مرا
سختی دوران فیض نرم روی میکشم | سنگها بارانی آب است مینای مرا
شیشه نازک دلان را احتیاج سنگ نیست | تو تیا سازد شکست رنگ اعضای مرا
عاقبت از شوخی چشمش دلم آواره شد | وحشت آهو زجا برداشت صحرای مرا

دیگر

همت اینجا که دارد ناتمام شد بریده جا لا لا | پریشان سر زموی کند شاخ غزالان را
دران گلشن که کردم خون گلشنان تیغ جوهر | رم آهو کند بالیدن نازک نهالان را
درین صحرا بهم ذره بی شعله آسا | شکستی می‌کند از سنگ جفا دلهای نالان را

علی از بسکه معنی آب شد از شرم بیدل
زبان گردید تسلیم خون فشان تکلیفها را

نباشد جنبش رو صبح کرم همت قبیلها را | ندیده نیست منع از نیش گل عندلیبها را
سفید آید برون پیراهن صبح از چمن | نم دنیا نگیرد دامن عفت نصیبها را
نمیدانم شب دری اخچه آتش بر بنا کرد | که بسیار رفتنامی نفس هست عندلیبها را
ندارد اخلاقی در عالم امکان نصیبها | ولی تنگی نیاز آورده ام اینجا غریبها را

15

[illegible]

دیگر

بالی بسوا کنی ناموس استغنا را — پاره کن چون موج از بیطاقتی زنار را
عمرها یک شمع در محفل کفایت میکند — گر چنین میسازد از حیرانیت رفتار را
پیش منصور میخواهی ز هستی پاک شو — نردبان بام گردون ساز چوب دار را
بسکه دوا ماند کار از دل طبیبان شهر را — اضطراب بسمل در سیه آورد دیوار را

دیگر

سخن مهر خموشی بر نمیگیرد زبانش را — که لب چون غنچه پنهان است از تنگی دهانش را
الهی چهره میخواهم نگاهی هم کرامت کن — که در پیری ببینم شیخ بر جنس جوانش را
ز دستم شیشهٔ دل رفت نشناسم چه تدبیر را — ولیکن ضامنم تا خاک گردیدن فغانش را
سواهم شاه باز عشق نشناسم کجا باشد — ولی چون بوی گل دیدم به پرواز آشیانش را

دیگر

هجوم ورد در آتش دل هم سر و بار را — شکست رنگ پر بال میدارد سر ما را
صفا چون کاسهٔ ملا فقیر را از دل پنهان — خط زیر نگین گرداند صیقل جوهر ما را
چه داند شیشهٔ خالی ز خود ... گلابیت — ملامت گر نمی پرسد چرا مینا گر ما را
ز رنگینی سخن معشوق معشوقان عالم را — انجل وا میکند از هر ورق گل دفتر ما را

دیگر

مو بر انداخم چو دشمن بر نیشتر سیرها — خورده ام چون ماهی از بال و پر خود تیرها
ز اختلاف این فن این شهر ره گم کرده ام — شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها
همچو آن طفلی که از خانه بیرون میرود — دام راه ما سبکروحان نشد زنجیرها
این شکار افگن نمیدانم به قصد کیست — کرده از شوخی نیستان را قفس شیرها

دیگر

[illegible]

ره عشق است قطع کام حاصل میکنند اینجا	سفر چون تیغ از بیتابی دل میکنند اینجا
شهادتگاه ما با طپیدن بر نمی تابد	بدام سخت پیچید و بسمل میکنند اینجا
غرور فقر استغنای منعم بر نمی تابد	تهی از بحر پهلو همچو ساحل میکنند اینجا
دیار اهل معنی بی نصیبی پیشه دارد	ز بیتابی خط تقدیر زایل میکنند اینجا

دیگر

مستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا	آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا
یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود	بیخودی آمد و یکبار خبر کرد مرا

دیگر

ستار ای فقر شکر دولت صاحب کلاهی را	چو برگردد فلک کجکول سازد تاج شاهی را
گر از چشم بد در ساحل غربت نمی باشد	ز دام آزاد میسازند دور از آب ماهی را
ز فیض خو گرفتن صاحب کرم بی بهره میسازد	که نتواند زدودن سرمه از خود سیاهی را

دیگر

گرفته است خرابی بدوش خانه ما را	برنگ گل پر و بال است آشیانه ما را
سیاه روزی ما رنگ آفتاب نگیرد	ستاره سحری روزن است خانه ما را
ز آسمان سعادت نصیب نرسیدیم	رساند پستی طالع بآب دانه ما را

دیگر

بسکه از گرمی دل تافته شد خانه ما	مردم دیده شب تاب است بگرد خانه ما
شست پنهان چو نگه شمع بکاشانه ما	آب آئینه شود سیلی پروانه ما

دیگر

گذر در کلبه تارم نباشد روز روشن را	که نور صبح میگردد بتنگ چشمی روزن را
زبان شمع بشارت میدهد آخر درین وادی	که آواز جرس افسون بود الیت رهزن را

[illegible]

جدائی از تو آسانست پیوستن بتو مشکل	گر آمیزش نباشد بار دیگر شیر و شکر را

دیگر

زهی لطف تشکن بر سر شور محشرها	سپند روی عرق کرده تو اخترها
کباب شوق دل کیست بر سر آتش	که چون ستاره نمک سود گشته اخگرها
ز شوق کشتن من شهد و شیرشان بهانه	که ریخت چون پر طوطی ز تیغ جوهرها

دیگر

دولت شاهی مسلم گشت آزاد ترا	ترک مکتب خانه میمون باد استاد ترا
چون تو عالی همتی باید منصب یوسف	دامها گسستن با وصیاد ترا
بید باغیها که آراسته ناخن شکستن	از تو دوری میبید هم تعلیم بیداد ترا

دیگر

از خود ای بیجن اکنون چو شدی بیرون آ	جمع کن خاطر و چون شعله از زنجیر برآ
خودنمائیست گذشتن ز لباسی تنها	در ته پیرهن از خویش چو تصویر برآ
آسمان سلسله پای سبک جان نیست	همچو آواز ازین حلقه زنجیر برآ

دیگر

کجائی ای فدای تیغ در خون خفته آلتها	که میبالد بگردن همچو ماه نو گریبانها
بغارت رفته باغ عمر خاشاک شد بیابانها	گرانبار نفس چون آن که شیرین بخت پیلانها
بخوان چرخ مهمان کش مشو غافل ز گوناگون	برآید از استخوان سوده نمک این نمکدانها

دیگر

ای زبانه خورده شوق تو آب را	طوفانی هوای تو موج سراب را
خارا گداز شعله آهم زبانه زد	در تن شد استخوان چو نمک در کباب را
دوزخ حریف سوختن من نمی شود	سیماب شعله دیده ام از اضطراب را

[illegible]

جور و احسانست یکسان عاشق بیتاب را	تشنه لب تشنا سد از آب بقا سیلاب را
نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار	نشکند گر ساغر گوهر بریزد آب را
هیچ سیلابی که در ریگ روان گیرد قرار	میکند پنهان غبار کلبه‌ام مهتاب را

دیگر

میشود ناسور زخم عشق در اعضای ما	ریشه در سر میزند چون شمع خار پای ما
گریه را در کلفت دل بسکه پنهان کرده‌ام	توشه ابر است گرد دامن صحرای ما
تشنگی سیر و نشد از آب حیات تیغ تست	جمع شد چون شمع در نای گلو گرمای ما

دیگر

بغیر خشت کتابی بدست طفلان نیست	خراب ساخته دیوانهٔ تو مکتب ها
زبیم قهر سپهری اهل زمانه نزدیکست	که برگ زیر کند یاسمین کوکب ها

دیگر

ای شمع زمینک فروغ جمالت حجاب‌ها	آئینه‌دار پرتو حسنت نقاب‌ها
یاد تو چون کنم که نگنجد شکوه تو	در پرده‌های دیدهٔ تنگ حباب‌ها
دارم درون سینه ولی از هوای تو	چون نقش پای تشنه لبان در سراب‌ها

دیگر

مطرب کنیم گریهٔ چشم کباب را	ساقی بیا به شیشه و هم آفتاب را
یاد از شمیم هر دو جهان خراب را	دنیا و دین بدیدهٔ من دیده خواب را
دل نیست صفحه‌ای که بجز نام او نوشت	شستیم باب دیدهٔ گریان کتاب را

دیگر

صد بار دل ز سینه بر آمد بر آه شد	پیچیده در فلاخن برق شهاب‌ها
از بیم تیغ ابروی او رنگ ما پرید	باشد هلال همچو شفق بال رنگ را

۱۹

[illegible]

دیگر	
گریه وحشت آشنا سازم دل آزاده را	چون نفس صحرا در دل سینه در دو جاده را
کی توان کردن جدا از رنگ محبت ازدهم	ساغر هر گل شکست چون گل بریز دیاده را
دیگر	
بود سوز دل ز بیم و در کاشانه ام پیدا	چو فانوس است از بیرون شعاع خانه ام پیدا
برنگ جان نورانی که در قالب نهان باشد	نگردد ماهتاب از ظلمت ویرانه ام پیدا
دیگر	
ای تبسم اثر کرشمه حسنت نظاره ها	قربانی نگاه تو چشم ستاره ها
از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت	بوی کباب می‌شنوم از شراره ها
دیگر	
همو سنی فیض دیگر بسید پروانه را	چراغ کشته روشن میکند ویرانه را
بدل چیزی نهانی داریم در سینه ها	چراغ برق در فانوس باشد دانه را
دیگر	
بسکه حیرت میکند گرد از دل ناشاد ما	میتوان اندیشه هوا آینه فریاد ما
وحشی دام محبت چون سپند مجمرایم	برق می‌خاید بدندان دانه صیاد ما
دیگر	
تو چون دل می‌بری از حسن شور انگیز بلبل را	ببرید بهار رنگ از باغ بیرون می‌برد گل را
اگر دامان بسیا مانی تهمت بجنگ آید	به محتاجان تواند بخشید ساغر گل را
دیگر	
بسکه یاد شمع خست دل به سینه ما	همچو آتش در چراغ افتاده می‌رقصد ما
یارب این هم خورده خشت حسین تماشای	می‌طپد در خاک چو ماهی شوق ما

باشد از خورشید روشن تر دل آگاه ما	صبح صادق ذره گردی بود از راه ما
گر ببیند لب تشنه خون شهیدان تیغ [illegible]	خاک هم رنگین نگردد در شهادتگاه ما
دیگر	
به همت ناله ازین چاه برگزیده برا	اگر رسن نفرستند با کمند برا
بعقل کس نرسد معنی [illegible]	حریف آئینه شو از فلاک بلند برا
دیگر	
زهی کشیده فلک وسعت جهان ترا	فضای عرش تنی اوج آسمان ترا
بسان آئینه که عکس کند آغوش	جبین بخویش فرو برد آستان ترا
دیگر	
باب ستمی نازک [illegible] شد گل ما	چو آئینه به نفس داغ میشود دل ما
ز بیقراری دل میکنیم سیر جهان	چو برق آخر عمر خود است منزل ما
دیگر	
به خود نهان شدم از جیب آن یکتا شدیم	بساحل غوطه خوردم از دل دریا شدیم
ز شوق جلوه در آغوش یکتایی [illegible]	دلش آئینه دارد هوس پیدا شدیم
دیگر	
ز گرمی تپ دل آب گشته ناله ما	بود گداخته برق در پیاله ما
ز خون گرم سویدای دل نشان [illegible]	سیاه خیمه برق است داغ لاله ما
دیگر	
طپید [illegible] شوقت بسکه بر داغ [illegible]	بسان ناوک هدف استخوان ما
[illegible] چندان [illegible]	که جوهر دار [illegible] استخوان ما
دیگر	

ای لبالب از می شوقت خم اندیشها
تاک همت زیر دست پنهان در زیر ان شیشها
تا کجا رفتی که بلبل باغ را ویران گذاشت
دام صیاد است بر دوش نهالان ریشها

دیگر

فزودم بهر تفسیر کاهش تن قوت دل را
غذای بحر طوفان خیز کردم خاک ساحل را
بدل رحم جفا از غمزه تابش بیشتر دارم
مبادا غیرت عشقم بر برد دست قاتل را

دیگر

اضطرابم سر بگردون سیر سازد خاک را
ناله‌ام چون ابر پیدا شد ز بیم افلاک را
بال پرواز ضعیفان طالع برگشته است
گردباد از دامن می نهد خاشاک را

دیگر

بهر چشم ای سیه ای تا تیغ ابرو را
طپیدن همچو ماهی می‌نهد بر خاک مورا
محبت کی رود گر استخوانم توتیا گردد
که از سائیدن صندل کجا افتد پاره‌ای ان بو را

دیگر

نوبهار است ز آلایش تن پاک برا
همچو گل از گرو پیرهن خاک برا
مهر جا کی بگریبان زد و از عالم جست
تو هم ای غنچه از راه دل چاک برا

دیگر

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
صدای ریختن خون ما بلند نشد
چه سان جواب بهم تیغ سر مرنگ ترا
ز سایه قره چشم مور بسته قلم
مصوری که کشیده دهان تنگ ترا

دیگر

میکند بخت جوان آرایش اندام ما
عمر ما خواهد شدن حرف مبارکباد ما
گوشه گیران از عبادت چند روزی میکشند
دام رهائی نمی آید این صیاد ما
اشارت است بسوی گوشه گیران

تماشا می‌کنم در سینه روشن جهانی را	بزیر آب بین آئینه دارم آسمانی را
کتاب شعله دارد در بغل اخگر اینجا	توان از نقطه شعرم شنیدن داستانی را
دیگر	
زبون کن آنچنان خصم قوی را از مروت‌ها	که گردد استخوانش توتیا از بار منت‌ها
درین دریا نگردم لب بحرفی آشنا هرگز	چو ماهی شد زبانم آب از شرم شکایت‌ها
دیگر	
چه حاجت بر کشیدن سرخ زیبا نقاب اینجا	که باشد پردهٔ چشم تماشا حجاب اینجا
درین دریا نظر کن مفلس و منعم یکی باشد	گهر هم قطره آسا دیده دارد پر آب اینجا
دیگر	
عشق را در لرزه سیدار و دل بیتاب‌ها	میکند پهلو تهی ویرانه از سیلاب‌ها
گوش کس نشنید از غفلت صدای عمر ما	دل نشد واقف بآواز نفس از خواب‌ها
دیگر	
زمزمه ساز زبانم است و دو دل حزین ما	هست مدام همچو نی ناله در آستین ما
دیده بخشم بار خویش هر که زما پیام برد	حیرت چشم قاصد است عینک دوربین ما
مطلعها	
شکستن کی بود شایان دل غم پیشهٔ ما را	که از سنگ جفا باشد کبودی شیشهٔ ما را
میدهد آرام یاس آبروی مرد را	شست آبی از طپیدن بازدارد گرد را
زشوخی ندیده نگه حسن بی حجاب ترا	ستاره سحر آئینه آفتاب ترا
کدام شمع برافروخت مغز جان مرا	که ساخت خلوت فانوس استخوان مرا
ز تخم غم هر جا بود در سینه می کاریم ما	تنگی این بزم و دریا نمی داریم ما
ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است پیدا جان	ز روی داغ من چون بلبله شد [illegible]

۲۴

برق جولان کرد شمشیر مجنون ما	وانشش نتواند از شوخی گرفتن جوهر ما
بسکه ضعف و ناتوانی نیست در دل مرا	می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا
جلوه گاه عشق و دنیا بود سینه ما	ره نیابد چون نفس عکس در آیینه ما
ای فدای سر بی پروا خرامت شوخیها	همچو برق آواره شوق قدرت عنوانها
چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشه ما	گر هوای شکست غنچه صفت شیشه ما
بر عشق میزند دل حیرت پناه ما	بند قبای برق گشاید گیاه ما
پیوست عاقبت بخموشی بیان ما	تا شکست بینی دل شد زبان ما
تا رفته ز صحبت حسرت کشید ما	چون خواب جسته است سیاهی ز دیده ما
عشرت از در تو باشد جان غمناک مرا	شعله می بندد حنا بر دست خاشاک مرا
بیدار دل بیتاب گر موی میان تشریف را	برنگ بی جبینی سر میکند فغان تشریف را
نمی ماند ز فریاد دل لب سینه ما	شکستها لب یاقوت از آبگینه ما
زبس لب تشنه بیداد کردم جان مجروح ما	گل زخم برنگ آب ... دور از لب مجروح ما
در پی اصلاح هر دم عمر ما ضایع مکن	نیشود بیکار چون سوهان زبان کار ما
ای طپان از گردش چشم تو دل در سینه ها	نبض بیمار از نگاهت جوهر آیینه ها
ای دل از خیال تو پروانه داغها	چون برق نیم بسمل نازت چراغها
باهی تازه میگردد درون سینه داغ ما	بیاد گرم روشن میشود شب چراغ ما
محبت بر سر من سوخت پیر افشان خرد ما	یاران خاکستری ناصح که می نالد بگلخن ما
رود از دل خس و خاشاک هوس شستن ما	برق آفت نفس پاک کند خرمن ما
بسکه از شوقش طپیدم قد بیچون کمان	استخوان سینه حلاج در اندام ما
تجلی گاه معشوق است دلهای خراب اینجا	کتان پوشیده باید کرد مهتاب اینجا
زنگینهای دل پیدا نگرد سوز داغ ما	فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ ما

[illegible]

زاد راه خویش کردیم این دو انا شنا را	در گره بستیم مانند جرس فریاد را

ردیف بای موحده

بسکه شفقت بخیت در پیمانه حسرت گر آب	چون شفق بر روی گردون ماند نور آفتاب
چون سر اندر استخوان ماهیان پروانه شد	شمع روشن کرده عکست تا بفانوس حباب
هر گره دارد آبرو از سختی چرخ [illegible]	دانه گوهر نمی بندد شکست از آسیاب
شب ز بس رنگ سحر گیرد چو دل روشن شود	صبح نورانی بود دود چراغ آفتاب
مردمک از دیده بیرون آید از شوق [illegible]	روی بنما تا نگردد خانه مردم خراب

دیگر

دیده ام در علم [illegible]	کرده ام یکمصرع تنها نشستی انتخاب
تنگ چشم از نعمت عالم نخواهد گشت سیر	پر نمی گردد بدریا کاسه چشم حباب
پرده های دیده خواهم از میان برداشتن	میتوان کردن تماشای تو بی [illegible] حجاب
میکند زاهد خیال معرفت در زهد خشک	دام بر [illegible] تشنه را موج سراب
بر دل [illegible] نمک [illegible]	مرغ آتش خواره در آتش نخواهد شد کباب

دیگر

بند برگیر از سر مینا که ریزد حجاب	پرتو اندازد می معشوق بر دار نقاب
این لطافت هیچ برگ گل ندارد [illegible]	میچکاند گرمی جو از گل [illegible] گلاب
نیست در میخانه ها [illegible]	عالم آب است [illegible] سراب
از دل ما لعل سیراب تو هم [illegible]	بر شراب تند گرچه [illegible] نمک دارد کباب
خط سبز آید برون [illegible]	یکدل از مجموعه دلها نکردی انتخاب

دیگر

گر چنین دارد [illegible] در افلاک [illegible]	جوهر آئینه خواهد بخت چون [illegible]

۲۵

[illegible]

۲۶

اهل دنیا از غفلت زنده دل پنداشتم — خفته دائم مردگان را زنده می بیند بخواب

چشم وا کردم برویت آه دل حیرت گرفت — روزن این خانه را بستم بنور آفتاب

دیده امید دارد از سفیدی بهره — شرم آهو می در چشمش سیاهی کرد آب

سیر ابست در الفاظ از شوخی معانی — این گهر از سینه بحر ان فنی ترا و دهمچو آب

سینه اهل محبت از گداز دل پر است — گوهر ما در صدف باشد چو در آئینه آب

یافتم سر رشته آرام ما از اضطراب — یک گره گشتم چو برق از بسکه خوردم پیچ و تاب

صبح وصلش اول شبهای ز ر تبیست — چشم پوشیدیم تا دیدیم روی آفتاب

تا تو رفتی همچو گل در گلستان نیوانه — بیضه های بلبل و قمری شکست از اضطراب

وا رهاند از قید دنیا طالع وارون مرا — کشتی ام را بال و پر گردید موج انقلاب

حسن شوخ گل چو بلبل خوش نمی آید مرا — ساده رو می خواهم از شرم و حیا گردیده آب

خورده ام روز ازل زهر ملامت تیر ها — می تراود همچو صبح از استخوانم آفتاب

چشم گریان دارد و ز پهلوی دل است — خیمه این ابر را باشد رگ دریا طناب

غم ندارم گر نصیب بوسیت در پای است — ناله ام هنگام گشتن شد و تیر شهاب

چون دنیا دار سیه مشت خاکی — تشنه تا دور است باشد آب چشمش سراب

گرم میدارد تنور سینه را داغ فراق — همچو صبح از بسکه جانم سوخت گردید آفتاب

نوبهار آمد که چو شد لاله زار از روی — از صبا چون موج رو بد شاخسار از روی آب

مژده وصلت سفیدی می برد از دیده ام — سیکند باد صبا یک سو غبار از روی آب

گرد دریا میبرد مجنون صحرا گرد من — سید بد چون جوهر شمشیر خار از روی آب

دیگر

اینجا و رحمت میخانه مستی خراب — شیشه و پیمانه از برق رحمت در روش

کرده ام روز ...رده به سجر نقاب — گر گرفته است بیرون ونگ چشم حباب

بپوش عارض گلگون گر زیر نقاب	که خورد مردم چشم مرا نگه چو حباب
بود ز دست چو گرداب هم آستین خالی	که شد ز شرم تمنا در آستینم آب
بغیر دیده تر ناله بی اثر باشد	نهال سر نزند تا ندانیش سیراب
رواج بی هنری جز نهند جا نیست	که این متاع درین سرزمین بود کمیاب
دوای زخم دل خسته میکنم شب وصل	رفوی چاک کتان کرده ام بمهتاب
علی ز دولت بخت سیاه در پیری	نمیشود سر موی من آشنا بخضاب

وله

بسکه لبریز است گلشن از هوای عندلیب	گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب
عاشقان در خلوت معشوق ز یند و	ورنه در آغوش گل خالیست جای عندلیب
شیوه مشتاقان جدا از طور اهل عالم است	اضطراب دل بود آواز نای عندلیب

ودیگر

گر بدریا بر کشی از رخ نقاب	پرده های دیده بردارد حباب
عشق کامل را مزاج دیگر است	عندلیب از آتش گل شد کباب
رنگ عشرت نیست در دور فلک	اشک چشم ساقیست اینجا شراب

وله

ای ولایت را دل معنی شرف انتساب	مطلع ذاتت دیوان کرامت انتخاب
همچو ریگ شیشه های ساعت اند	روز و شب خاک درت پیمانه آفتاب
دشمنت در بحر حیرت هم ز عصیان پاک نیست	تیرگی بر چهره اش افزون گردد از آب
غنچه شوخست اگر بر سد سر از باغ آفتاب	همچو شمع صبح میمیرد چراغ آفتاب
مشک گر بندد شب هجرت بدلهای	روز محشر هم نمیمیرد چراغ آفتاب
هرگز نشد ز گریه تسلی دل کباب	ما سوختیم همچو نفس در میان آب

زهی حسن تو تصویر گشته عکس در آب
غافل مشو ز یاد خدا بیخبر مخواب
صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیبهاست
از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی
نسبت پاکان طلب کن پای ایشان سر است
چون فنا حاصل شود نقصان نیز عین کمال
عارفان در پرده دل سیر عالم میکنند
معصیت گر دو عبادت وقت استغفار
بی ریاضت از دل سالک نخیزد شد از تر
جز توکل معنی دیگر نبود درویش را
فیض در دبستان چه در ماند دل افسرده را
لایق درگاه او طاعت نمیدانم که چیست
نیست آیین فنا خون وث ریختن
ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست

دیگر

چه داغ لاله بود سایه تو در مهتاب
فریاد میکند نفست اینقدر مخواب
هرچه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست
خاتم دست سلیمانی همین یکتا دریاست
غرق دریا میشود فرعون چو موسی پیشواست
چینی مو دار هنگام شکستن چینی صداست
عکس را در خلوت آیینه گردون بر پاست
راهزن چون در رسد همیان پر زر ره بلاست
طبل را تا پوست باشد پاره خالی از صداست
ورنه شاه هم در قناعت یکقدم پیش از گداست
هرچه باشد کشته بی حاصل فیض کیمیاست
بازگشت سجده بی حاصل آخر سوی پاست
غیر هم بر خویش میلرزد که دشمن آشناست
پیرهن چون نماز افتاد طاعت نارواست

دیگر

آتش شوق تو در سینه با شعله زن است
بر نیاید اگر از سنگ تمیز ز آتش
عینک شیخ بهر برگ گلش در نظر است
میرود شمع ز فانوس کسی که نیست
بلبلم بس تا اثر کف دریا باشد

برق بی تابی دل شهپر پرواز من است
گوشه از دست مده آب بقا در وطن است
هرکجا بلبل با چشم گشاید چمن است
سفر سوخته عشق تو در پیرهن است
بسکه از دیده تر عالم آبم وطن است

دیگر

[illegible]

۲۹

دل چو از وحدت لبالب شد دویی در کار نیست
عکس یوسف هم درین آیینه جز زنگار نیست

حسن خالم همان برق تجلی میزند
عشق در کار است اگر مسول نظر در کار نیست

برق هستی چشمی دارد که چون روشن شود
جلوه گوینی پیشش یک تبسم وار نیست

بیخودان جام و مینا شیوه ی مستان نگاه اند
خم شدن پیش لب من جز خم از زنار نیست

با وفا کیشان نگاه حیرت است بیدردم
ورنه از بتخانه تا حرم بسیار نیست

حیرت یکشعله گلبازی دل پروانه سوخت
شمع را شغل کم پیش تو بهر دیدار نیست

نیست هرگز با تکلف آشنا بیتاب شوق
سبحه رنگ وان را رشته در کار نیست

اضطراب نبض خارا کوه را بر میدید
هیچ نشود هم شور آهی که نشتر بار نیست

عشق میداند که جرم سینه صافان از کجاست
محرم زندان این میخانه استغفار نیست

میتوان بی منت گردون گذشتن از جهان
بر سر این حلقه خشک افتاده پل در کار نیست

طلعت اباو بدن پیران سازی چرا
شمع این کاشانه جز افتادن لو او نیست

گفتگوی طوطی از آیینه می خیزد علی
گر نباشد بیغنجان مار انفس در کار نیست

دل خون گشته به بند هوسی افتاده است
مرغ بسمل شده در قفسی افتاده است

دولت تیز ببا اهل مصاحب گردد
دائم این برق در آغوش خسی افتاده است

گو تحمل که درین راه فغان بردارم
هر دم از قافله تا جرسی افتاده است

مژده ای باده پرستان که درین فصل بهار
محتسب نیز بدست عسسی افتاده است

نتوان رفت ز خود تا که ز هستی اثری است
عقده در کار حباب از نفسی افتاده است

زخمها در دلم از ناخن خصل پیدا است
کار با مردم نافهم بسی افتاده است

نگه ما شده تاخ سحر طور علی
چشم ما بر قد و رخسار کسی افتاده است

[illegible]

مطلب صافدلان غیر هنر دیگر نیست	موج سرچشمهٔ آئینه بجز جوهر نیست
سبزهٔ وادی عشق تو کم از خنجر نیست	خار نمناک درین بادیه جز نشتر نیست
نیک بختان ازل مست غنی نشکند	صافی آئینه آب ز خاکستر نیست
توشهٔ راه رونهست همین تیزروی	مرغ را در رهی از پر خود بهتر نیست
عیب باطن نشود ظاهر ناشایسته	معنی بیت کج از سطر کج مسطر نیست
گوشه گیری عزیزان همه از بی برگیست	مرغ هم میل پریدن نکند تا پر نیست
گر نسازد بمن آن زلف پریشان چه غم است	بخت آشفتهٔ من نیز از آن کمتر نیست

ذوالفقار است علی تیغ زبان تیزم
حاسد بیهوده گو کم از کافر نیست

طفل را بسیار لطف مربی دشمن است	ابر چون طغیان کند باران گرد برق خرمن است
در غبار سینه داغ عشق بیسوز نهان	همچو اخگر زیر خاکستر چراغ روشن است
نامه تنها آرزومند شهادت بوده‌ایم	شمع هم از شوق شمشیر است سراپا گردن است
اینقدر اندیشه راه فنا از بهر چیست	بستن چشم از جهان خشت سفر را بستن است

دیگر

تا ثبات رنگ پیدا کرد عشرت سبز هم است	چون حنا رنگی گیرد لباس ماتم است
در شب مهتاب می بینیم نقش صبح هم	شیشه چون قالب تهی شد باده شمع ماتم است
دل چو روشن شد بچشم ظاهر بین نشود	هر کرا در کف چراغ است بینائی کم است
حاصل حسن خط غیر از دل غمناک نیست	هر کجا دیدیم چشم تر غلطان نرگس است
دل اگر زمزم سبب ریزد قطرهٔ اشکش هم	سود که الماس خم لاله را شبنم است

یا علی دایم بجود مرتضی خو کرده ایم
ای علی کرم الله وجهه ۱۲

نقد ز همت ما داغ دست حاتم است

عنان از دست بگلین میکشد سر خرابات — نفس در کام دل قلاب ماهی وجولان

کدامی بخت جان را صید بسمل کرد — دم برشته وارند خنجرهای مژگان

پس از بیداد چشم مست باشد گر — همه رنگ فتنه باز آید بجای خون شهیدان

سرشک ما چو اختر نیست جنبش — نمی‌ریزد دل ما از پرتو خورشید تابان

نزاکت بر نمی‌تابد قبا تنگ پوشان — نمی‌پرسی حیا را می‌تواند دید عریان

علاج سینهٔ ریش از لب لعل تو می‌آید — ولی ترسم که خالی از نمک گردد نمکدان

علی باغ ادب را اینچنین بلبل نمی‌باید
از این ره میگذارد باغبان در گلستان

امشب که دل ز شوق رخ جلوه خیال داشت — رنگ شکسته آینهٔ صد خیال داشت

دل در کمین جلوه شوخی نشسته بود — چشم نهان به سر چون هلال داشت

در غنچه با بچشم گه‌ای بخیه بین — بار شکوه همت خود پایمال داشت

پیمانهٔ خجالت گل بود از تو باغ — هر ذره رنگ پخته در سفال داشت

در وادیی که تیره شبم جلوه می‌نمود — نوری هزار شمع زبان غزال داشت

آب گهر به موج صدا نیست آشنا
خاموشی که داشت علی از کمال داشت

شب بی‌رخ تو کی جان ز خیالش حاصل نداشت — همچو برق آرام نور شمع در محفل نداشت

کاسهٔ چشم گدا... بینش نیست — میهمان چرخ غیر از حسرتی حاصل نداشت

غرق دریا از گداز سعی خود گردیده‌ام — ورنه این دریا به غیر از خشکی ساحل نداشت

چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد — خوشتر از ضبط نگه شمع حریم دل نداشت

تا دلیل شوق بی‌پایان شد باران فیض

هرگز این رنگ و ان گاهی ز منزل ندانست	
شب که از نازش نیازم گرمی بازار داشت	هر گره کز دل گشودم یوسفی در بار داشت
رنگ مستان بود گلشن تا تو بودی در چمن	از شکست سنگ گل چشم قدح بیدار داشت
صافی باطن ز بازار جهان افسانه نیست	سر قدر صیقل زدم آیینه راز نگار داشت
کفر عشق است آنکه او در گوشهٔ دستار داشت	شیخ را در حلقهٔ تسبیح خود زنار داشت
مست خواهد شد علی منصف ز بوی این شراب	
ای که شمارندی که در میخانه یار داشت	
شب که از کیفیت می برق مستش تاب داشت	آتش رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت
رنگ رخسار خوبان از تماشا تاب داشت	شاخ گل را خجلت از موج سر سبزی آب داشت
این همه رنگ مخالف نیست جز نیرنگ عشق	آنکه شوخی کرد تعلیمش مرا بیتاب داشت
نقش در بنیاد دل بیطاقتم صورت نبست	آب را آیینه ام خاصیت سیماب داشت
شب که برق غیر نقش هر دو بر هر حرف و	ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت
شستن الفاظ در دامن چشم بی آب کرد	از نزاکت گوهرم در پنبه حکم آب داشت
دیگر	
نقش و نگار عالم امکان پدید نیست	این گفتگوی ساخته حرفی شنیده نیست
دنیا خوش است لیک باندازهٔ وجود	پیراهن یاده ز قامت پریده نیست
در زیر خاک شد دل نالان یکی هزار	ضایع نگشت تخم محبت دمیدنی است
داغم ز بهای افسوس زندگی	دندان نماند در دهن آن گزیدنی است
رنگ گر نخیزیم و هنر مشتری نیافت	شد قطرهٔ این گهر ز خجالت چکیدنی است
کوثر شود به دل می بهدر در اختلاط است	مستان عرق ز آتش و رخ کشیدنی است
بلبل بجای خویش و گل از خویش رفته است	

معشوق عاشقست و حکایت شنیدنی است

غبار خاطر عشاق مدعاطلبی است
به خلوتی که منم یاد دوست بی‌ادبی است

خراش سینهٔ بلبل به نوک خار گذشت
هنوز آبله در پای نشه‌طلبی است

مصاحبت چه ضرور است آشنائی را
هنوز یاد من محو نکهت عربی است

لب از فسانهٔ نیسان به بند و ز آتش حرص
گهر به جیب صدف‌ها گداز تشنه‌لبی است

فدای کوری خفاش چشم بینائی
که بی‌خبر ز رخ آفتاب نیم‌شبی است

هزار برهم و دیر تیره خاکی برهم خورد
تمام ریگ روان شیشهٔ ریزهٔ حلبی است

تا سر خوش خرامم تو تیغ کشیده‌ایست
طوق گلوی فاخته حلقی بریده‌ایست

هر ذره خاک چشم به بست نشسته‌ایست
هر قطرهٔ اشک سر کوبت دویده‌ایست

هر قطره اش بود دهن سر به مهر راز
هر موج این محیط زبانی بریده‌ایست

چون گوش دل ز پنبهٔ غفلت تهی شود
هر خار خشک طوطی آیینه دیده‌ایست

آنجا که در گذار نظرهاست حسن دوست
آیینه خانه‌هایی طوفان رسیده‌ایست

وله

طرب سرود جهان گردهٔ غمهای دل است
خندهٔ کبک همین آه دو بالای دل است

آسمانی که پر از گوهر انجم شده است
خاک باران زدهٔ آبله‌پای دل است

لیلی نیست که با ز حسن سازش نیست
این نه سیه خیمهٔ صحرای دل است

لب خندان پریزاد بود در نظرم
هر شکستی که نظر کرده مینای دل است

آسمان نیست که نیلی و کلاهی شفقی
این همه رنگ لباسی که به بالای دل است

هستی و پهلوی معشوق محالست علی
جای ما نیست در این بزم که جای دل است

دیدن و زخود رفتن طرز آشنائیهاست	پیش آن صنم بودن عالم جدائیهاست
هستی از میان برخاست مستی بسملان	در دیار بیرنگی عالم خدائیهاست
همت جنون بالا لیلی کسی باکس	هر دری که بگشودیم باغ دلگشائیهاست
توبه حاصلی دارد خاک بر سر طاعت	این نماز و این روزه رسم کدخدائیهاست

همت بلندهای علی چنین گوید
هر دو کون بخشیدن برگ بینوائیهاست

گر دل شده افسرده نفس را اثری هست	پنهان ته خاکستر گلخن شرری هست
چون برق در ابر کفن آرام ندارد	آنرا که ز بیتابی دل بال و پری هست
خامش ترم از طوطی منقار شکسته	هر چند برآئینه رویم نظری هست
راهست ز هر رخنه گرداب بسویش	دریای درت بحر که روشن گهری هست
حیرت زده چشم تو در جوش تجلی است	چون آئینه هر سو نگرد جلوه گری هست
هر قطره خونم شده بیتاب سپندی	دل را اگر از مقدم قاتل خبری هست
گر داغ تمنای خطش حوصله سوز است	ما نیز نترسیم که ما را جگری هست
از حسن تو آئینه دلان چشم بر آبند	گر نیست نقابی برخت چشم تری هست

واصل شدن ماست علی رستن از آفات
تا مرد بپایان نبرد ره خطری هست

عشق سر گرم تماشا صنمی پیدا نیست	دانه ها ریگ روان گشته نمی پیدا نیست
جام خندید که من آئینه معشوقم	شیشه فریاد برآورد رخمی پیدا نیست
نیست مردی که ز بس منزل حرمان گذرد	دامن دشت فراخست و رمی پیدا نیست
یاد دوری که بتان قیمت ما می کردند	خاک ما نکهت گل شد کرمی پیدا نیست
عشق جلوه معشوق تجلی نکند	سبزها چشمه خوان شد المی پیدا نیست

۳۵

یا علی جلوهٔ بی اول و آخر دیدیم
یکجهان رفته ام و بیش و کمی نیست

دل خرابی از هجوم آرزوست
سیل ما از قطره های آبروست

گریه گاهی حلق من تر می کند
ریشهٔ مژگان چو شمعم در گلوست

زخمهای لب فراهم کرده را
بوسهٔ شمشیر قاتل آرزوست

چاک شد از غمزهٔ پنهان او
همچو خرما استخوانم زیر پوست

سبحه گرد انگشت ابر از قطره ها
غافل از ذکر تو بودن گفتگوست

همین نه یک گل زخمم سر نمایانیست
که چاک کرده لبم همچو غنچه پنهانیست

کسی که درد جدائی کشیده می داند
که خار خشک رگ جان شاخ عریانیست

ز شهر این همه وحشت چه داری ای مجنون
دل خراب تو طومار صد بیابانیست

اگر حیات ابد یافت خضر همت کو
که چین ز موج بر ابروی آب حیوانیست

چو غنچه جمع مشو همچو گل پریشان باش
رواج تنگدلی بیشتر بزندانیست

کدام بادهٔ عشق آه گرم کشید
که همچو شعلهٔ جواله برق لرزانیست

جنون کجاست که چنگال شیر بگشاید
ز شوق چاک دلم در ته گریبانیست

در آب چشم خود افتاده ام کجا برم
که همچو موج بسر دست من پشیمانیست

چه شعله که شاه برافروخت شمع کافوری
چراغ خانهٔ درویش ماه تابانیست

شهید ناز ترا خون بها نمی باشد
همیشه بر سر کوی تو عید قربانیست

لب خموش علی کار ذوالفقار کند
بخصم هیچ مگو گرچه نامسلمانیست

بازار داغ دل ز سیه روزی من است
چشم ستاره در شب تار رونق است

[illegible]

چندان سبک شد این تن لاغر ز شوق وصل
کز نالهٔ فغان به هوای پریدن است

ترک هوس بگوشهٔ غفلت نمی‌شود
مانند شبنم از سر این باغ رفتن است

از بیش منش گداخته در فکر فاخته ست
خلخال پای فاخته از طوق گردن است

در دیده پا به هر دم هموار میرسد
چون رشته صاف شد نگه چشم سوزن است

تعبیر خواب پای بهاران نمیکنم که چیست
پای طلب به امن غزلت کشیدن است

چون آتشم نهفته بسنگ از خویش
هر استخوان سوخته ام شمع روشن است

تنگ است چشم حوصله آرزو بچوش
ناچار چون حباب دو پا گه شکستن است

بالا نمیرود چو فغان بی اثر شود
تا نخل بار داد بفکر خمیدن است

آسان کجاست بستن معنی آبدار
گوهر نفس به رشته مسطر کشیدن است

هر دم بسر دمیدی این گل رخان علی
بار دگر ز گلشنم آهنگ گلخن است

رفتنی وا ما علاج حسرت ما کردنیست
هر نفس در سینه زخمی شد تماشا کردنیست

نیک بد در چشم عارف آینه یکسره اند
عکس شو نیم ای آینه در وا کردنیست

از بدخشان جگر گوهر بیاز آورده ایم
سینه رو شسم مفت ریشش تو سودا کردنیست

صد هزاران خیل یوسف وار در چشم گذشت
این نگه در چشم مشتاقان تماشا کردنیست

فرصتی ای ساقی مسا وا خو کنیم با انتظار
نقد جان ار هم بیک پیمانه سودا کردنیست

یا علی با سبحان ناز و فا داریم بس
این خجالت نامه را پرواز عنقا کردنیست

حاصل قطع امل از بند دنیا رستن است
رشتهٔ چلی گو پاره شد فارغ ز پیچیدن است

هر کجا دیدیم صاحب همتی در شیون بود
دست دهقان گر تهی باشد ز تخم افشاندن است

حسن بی جا تجلی میکند کو عشق تا شد
یا ما اگر پروانه باشد شیشه شمع روشن است

[illegible]

[illegible]

عاشق گم گشته سر هرگز ندارد تاب وصل — تا سحر شد شمع را از بزم فکر رفتن است
اهل بینش بد نمی گویند پوشند عیب — مردم چشم ما را همین پیراهن است
خنده [illegible] عاشق دلتنگ نیست — غنچه را گر عمر کوتاه است از خندیدن است
خاکساری پیشه گردان هیچ [illegible] — بستن خاکی را چشم دشمنان افگندن است

با این یاران معنی فهم و من [illegible]
خارجی باشد [illegible] که با [illegible]

یاد چشم خوش نگهان قتل ما است — آنجا که سر سید کند جلوه گاه او
برقی که بر تو دل خار کند [illegible] — در خاک خون طپیده تیغ نگاه او
آهی که شب به سینه حسرت شکسته ایم — امروز در کمین که طرف کلاه او
دود دلیست سوز دل چراغان جلوه — پوشیده در سیاهی انجم سیاه او

دیگر

دل در هوس [illegible] شراب است — پروانه این شمع شب فروز کباب است
دیوانه به زندان نشود تنگ اینجا — [illegible] امن ویرانه دلهای خراب است
یک گنج سینه چشم ازو جهان سیر نگرد — در مجمع بحرین تهی ظرف حباب است

مشتاق تماشا کردن خویشیم که درین بحر
چون موج سراپا قدم سیر آب است

[illegible] غنچه [illegible] نفس را ازمن است — چه قدر پرده که پوشید سر از [illegible]
آن شهیدم که نیازش تیغ قاتل [illegible] — نه طپیدن نه جبین [illegible] به خون [illegible]
کعبه دیگر [illegible] — چه قدر روی [illegible] برانداز من است

دشمن ما است که در کشور من [illegible]
اخگرم گرد نفس آینه پرواز من است

[illegible]

سوخت در سینه دل الماسم جانانه نسوخت	آتش افتاد درین خانه که جز خانه نسوخت
حالت محو تماشای تو دیدن دارد	شمع شد غنچه نرگس پر پروانه نسوخت
عشق بر دل ستمی کرد که تقریر نیست	برق صد بار بوجد آمد و این افسانه نسوخت

جلوه از دیده بیدل گذرد سوزش نیست
آه زان باده بی نشه که پیمانه نسوخت

از بسکه سنگ تفرقه با در سراغ ماست	چون شیشه شکسته فروغ چراغ ما
رنگ پریده است گل بوستان عشق	بیرون شدن ز خویش تماشای باغ ما
جان میدهیم و درد جگر سوز می‌خرام	چون رشته فتیله نفس صرف داغ ما
بی تکلف در چمن بند قبا واکرد نیست	برگ ریز رنگ گل ظالم تماشا کرد نیست

ولہ

بند مژگان تو بیسار ز دل چون گشته را	قطره من صاحب نظر فست دریا کرد نیست
جز شکاف تیغ عمل تیغ ندارد در نگاه	سنگ مینا نیکه پرزور است مینا کرد نیست

عذر تقصیری که من دارم محال اید محال
عفو چندانکه موجود است پیدا کرد نیست

در زبان عشق خاموشی تکلم کرد نیست	بیخودی ساز نیست حیرانی ترنم کرد نیست
بیشتر از ابر بی باران نباشد باده نوش	خودنمائی چشمه فیض خدا گم کرد نیست

در چمن هر برگ گل از زبان شکوه
دل شکسته درین گلشن تبسم کرد نیست

مجنون عشق بهر دل آواره ماست	برق سلسله شوخ گره بند قبا
غربت چراغ وفا با اثر داد دل است	چون صدا کوه تعظیم فغانم بر جا نیست

سیر در عالم بیهوشی ما ممکن نیست

نقش پا نیست در آن ره که قدم لغزش هاست

مدام مستی ما از شراب بیداریست
برنگ آینه چشم تو خواب بیداریست
غبار آینه باشد نفس کشیدن صبح
مرا که نور دل از آفتاب بیداریست

ز لبس به خواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو دیده بسمل سراب بیداریست

گشتم آوازه شوق وطن از یاد مرفت
رفتم از خویش نمود آنکه از یاد مرفت
آتشی بود چو یاقوت مرا در دل تنگ
تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت

شور عشقم جز از جلوه معشوق نداد
ره فریاد گرفتم همین از یادم رفت

شب که جز رنگ خیالات دل خود کام نداشت
بال آهی نگشودم که پری بام نداشت
گرم رم کرده ازین بادیه نخجیر که بود
دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت

صبح نورانی دل ظلمت هستی چه کند
خلوت آینه جز گرد نفس شام نداشت

هر کجا حسن او بجلوه گریست
چشم دل را ز غیب بی خبریست
خط سبزی جنون بعالم زد
یارب این سایه کدام پریست

کعبه و دیر سنگ یک شرر اند
که خبر داری احوال این چه نظر پیست

دامن دل از نگاهت برهم نخورد
نافه آهوی صحرای چراغ مرده است
خاک صحرا محبت سرمه چشمست گرد
ورنه هر دشتی که بینی یوسفی در چهره است

رنگ قبولی بندگی امیزش یار است و بس
جهان اگر با حق نباشد جسم گور مرده است

۳۹۰

له

سینه‌ام دامن دشتی که غبارش خون است
دیده‌ام حلقهٔ دامی که شکارش خون است
اشک غزالان بدخشان جگر می‌آیم
منم آن قافله سالار که بارش خون است

نالهٔ شعله فشانم رگ نشتر زده است
آه زین نخل برومند که بارش خون است

مژگان تو بکام دل غمناک نیست
این سست نهاله داروی چاک چاک نیست
پیداستان سخن بخموشی ادا کنید
باری زبان من قدر خوران ادراک نیست
فانوس همچو غنچه نهان کرد چاک خویش
امشب چراغ محفل ما حسن پاک نیست
طفل را بپای گهواره خواب است
شوخ من آرام دارد تا دلم بطاقت است

وله

خاکساران محبت را زهوش اتحاد
زندگی از یک نفس چون شیشه‌های ساعت است

ملاحظه گر داره تفاوت صورت معنی یکی است
اختلاف کفر و دین آیینه دار وحدت است

عقل در اندیشه زراهست قدم فرسوده
طاقت از نشئه مرغ بال و پر کشوده آن نیست
در کتاب عمر غیر از یک ورق افسوس نیست
روز و شب چشم عارف و دست هم

سینهٔ تو مرغان بسکه از غم چمن هم خورده اند
برگ گل در چشم بلبل تیغ خون آلوده است

چشم آن مه خورشید تاب است
که چشم اختر از حسنش پر آب است
چو دل بینا است تنها دیده از هم
نگاه تند را عینک حجاب است

بهر دریا که افتد عکس شمع
پروانه مژگان حباب است

له

هوای ابر تنک است دل فغان تنگ
چو برق می‌پرم از بس که شهپرم تیز است

بآفتاب خش یک سحر مقابل شد ... هنوز آیینهٔ من آتش انگیز است

علی به گلشن کشمیر رفتنم عیب است
که هم صفیر من آن عندلیب تبریز است

شعلهٔ رویت تا در انجمن بالا گرفت ... آتش از عکس رخت در دماغ صهبا گرفت
یک دل آتش نمی آید بدست سرکشی ... میتوان دل زین زبان زحال کساری گرفت

ولہ

تشکر از فیض تواضع ساغر می یابی نم ... صورت نقش سر از نقش پای گرفت
کی حسن نظر سوز تو محتاج نقاب است ... از تاب رخت آینه یک چشم پر آب است
خون شد دلم از حسرت یاقوت لب او ... در سینه چو مینا نفسم موج شراب است
از طالع برگشته بجائی نرسیدیم ... نقش قدم ماست اگر گرداب است

ولہ

داغ دل خوبان هوس انجمن است ... گل بلبل پر سوخته از چمن است
بیتابی پروانه در آغوش کواکب ... از پرتو شمعی است که در انجمن است

ولہ

یک عالم پر سبزه را نرم نشاط است ... هر حلقه که در زلف شکن در شکن است
خمیازه رنگ سخن صفای دل است ... زبان بریده بود سرآشنائی لب

ولہ

شهید خنجر تجرید گر تواند شد ... بریدن از غم کونین خونبهای دل است
کمال ظرف از همه خلق تنهائیست ... و گرنه پرده خلوت صفیر رسوائیست
نفس در آینه آهنی کند تأثیر ... سخن نمی شنوی ظالم این چه خاراست

ولہ

تنگی میدان قسمت رزق اهل جوهر است ... آتش بکاشانه آیینه بیرون در است
آتش بیداد انجم از خرمن دوری است ... آسمان سنگ مزار ظرفی از خاکستر است

ولہ

کدام شعله که گلگر تنبه زار هم نیست ... کدام برق که چون ابروی غبار هم نیست
کدام شوخ که شیشی ندوخته تنزل ... کدام جلوه که طاوس انتظار هم نیست

این جهان از پرتو مهتاب دولت خوش است | وله | تهنیت گل کرده ام جای مبارکباد است
فکر سامان کن که اینجا عیش و عشرت خواهیم کرد | می بخور چندانکه می خواهد دلت مستی است
هر دانه که ریخت ... دام سوخت | وله | را هم نگشت خرمن هستی تمام سوخت
عشرت همیکند دل آتشگرفته را | چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت
دل از خیال خط یار گاه حیرانی است | وله | نفس بسینه زتیغ نگاه قربانی است
بهوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن | چه کرده که دگر رنگ گل بیابانی است
جا هیچ از غفلت بر آید چشم را بر شکست | وله | طفل را گهواره زندان است چون از خواب جست
فرع چون کامل شود از بیضه می آید برون | جوش مغز من زسودا کاسه سر را شکست
از سخن ما را دماغ دیگر است + | وله | چون صدف مغز سر ما گوهر است
سوختم از عشق آهی بر نخاست | دود این آتش همه خاکستر است
هیچ سیلی خورده طوفان استغنای ما | وله | در غبار شب همه نقش پشت پای ماست
از دل تنگت راهی که بسوی یار هست | جاده هر جا که آهوی بود صحرای ماست
یک قطره تاثیر در هر جا دل غم پیشه داشت | وله | از زخم نشتر رگ سنگ شکست و ریشه داشت
جلوه گاه بیقراری زمین و کی است | نخل ما چون برق در ابر بهار ریشه داشت
کارم از طغیان ناکامی بسامان گشته است | وله | سینه از ویرانیم ملک سلیمان گشته است
چون همه کامل که میگردد هلال از کاستن | دیده ام مهر رخسار تو قربان گشته است
گر نمی گویی دست آشیانه نیست | وله | آدم بسجده گاه محبت بهانه نیست
صیدی که شد اسیر تو گردد سگی نیز | دام ام از صفای حسن تو آئینه خانه نیست
در جیب بید ستی ما فیض هر هست | وله | تا نیست در زمین سحر آن گوهر است
رعنایی تر خاک نشد بعد فنا هم | هر دیدم از خور آئینه در پیش نظر هست
خیال خانه هستی محال یا هم خفت | وله | خزان ندیده گلم جوش نو بهارم سوخت

خیال بیکسی من فنا بنیاد هستی داد
گلشن بچمن طپیده شهید نگاه کیست
دیگر عتاب کرده بقتل کسی رسید
دل گر نقش و جهان جلوه نیرنگی او
سنبل ابرو گل برق بیک شاخچه اند
در لحد خوابیده ام امادلم نخچیر اوست
هرچه می آید بسر از دوست میدانیم ما
ای پیر زلب لعل تو پیمانه یاقوت
بالد بخود از سختی ایام سبو
بسکه می سوزد چو شمع مغز جان زیر پوست
شد برنگ پسته مغز استخوان من کبود
دانه پاشی گشت رحمت دیده گریان ما
بر نمیدارد لباس عاریت طبع غیور
آغاز فنا جلوه بیحاصل بود است
در سجده گه عشق خمیدن ز ادب نیست
گردش لشکر قلندر بهر که بدخواه من است
گاه می آید بخواب من تماشا کرده ام
بهره بردارد فقیری از تونگر مشکل است
میتوان نا شنیدن از طپیدنهای دل
چون شمع سلسله ... ساز دل بریان ...
دل شکسته من ...

بجای شمع دل آورده ام بر مزار من هست
ولہ گل می درد قبا چمن داد خواه کیست
چین بر جبین برق ... گیاه کیست
ولہ از پیری تا بیلک قفس ... اوست
رنگها آئینه ... اوست
ولہ مشت خاک من هنوز آماجگاه تیر او
آسمان هم از کواکب بسته زنجیر او
ولہ جان باخته شمع تو پروانه یاقوت
آب از جگر سنگ خورد دانه یاقوت
ولہ گشته چون فانوس تن استخوان زیر پوست
بسکه خوردم سنگ بیداد شهان زیر پوست
ولہ دست بر هم سوده برق خرمن سامان ماست
جمع کردن ... اسباب جهان سامان ماست
ولہ گر ذره عمر گذران ... وجود است
چون شمع گذشتن ز سر خویش سجود است
ولہ باز چین ابرو برق سر خاری که در راه ...
طره مشکین ... آه سحرگاه کیست
ولہ سور گر ... گوهر قند بیحاصل
همچو تار سبحه ...
ولہ طناب خیمه این ابر از رگ دست
که گر ...

کوچه رسوا گستان تماشا کردنیست / چاک‌ها دارد دلم مانند قبا وا کردنیست
آفتابی هست در شبنم ز دیدنها بس است / آن پری بی‌پرده می‌باشد تماشا کردنیست

ولہ

مشتعل با دیده گردانی دل افروخته است / آتش قافله با نفس سوخته است
در بر و بند ادب طلبی رزق حلال است / مرغ بسمل چو رسن باز نظر دوخته است
مشتعل دولت بیدار بر افروخته است / هر که چون برق در این راه نفس سوخته است
زخم بیتابی دل ضعف بهم می‌آرد / برق چاک جگر از رشته تن دوخته است

ولہ

عشق را منزلگهی غیر از دل غمناک نیست / بهر این بلبل قفس جز سینه صد چاک نیست
سر نمی‌خواند که گردد مانع آواز کوه / کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست

ولہ

غیر بیهوشی طلسم کیمیای راز نیست / گفتگوی خفیه را جز خامشی آواز نیست
زاد راه اهل همت همت مردانه است / توشه شهباز غیر از چنگل شهباز نیست

ولہ

در دل خیال آن مژه تیر تا گذشت / از استخوان چو تیر نی بوریا گذشت
موج بلند داشت ز خمیازه کمان / یک قطره آب تیر تو در سینه تا گذشت

ولہ

رنج نمودی ز حیرت نظرم بکار است / اشک بر چهره من آینه دیوار است
از گلستان تو هر صبح صبا معذور است / گره بند قبا غنچه این گلزار است

ولہ

عرق آلوده به بزم آمده بیتاب نشست / آنقدر سوخت نزاکت که به بیتاب نشست
انفعال گنه از سنگ خیز و عجب است / شیشه از آتش می ریخت که در آب نشست

ولہ

سیار کباد همچو آن عنایتهای سلطانی / دل قدر نداند از آن شاد نشستن با
زبان عشق می‌فهمی حدیث ناز می‌دانی / خط عفو گناهان یاد دارم قدر دیوا

ولہ

رفت صبح از خود مهر آنکه آینه رای خود است / خاک گشتیم و همان داغ تو بر جای خود است
ندیم دل بنگاری که دل از خود ببرد / یوسف است که در پرده زلیخای خود است

ولہ

بیفایده چو این تو گل از من نفسی نیست / خالی ز غباری که ندارم قفسی نیست

دل طایر قدس است بحر دسفراست / ولہ: بی‌بهره‌زن هر دو جهان بال و پر او

دلم ز شوخی آن حسن بجا شکست / ولہ: صبح شیشه‌ام از خنده سرا شکست

پرتوی از شمع رخسار تو در خانه داشت / ولہ: دیده آیینه مژگان از پر پروانه داشت

چشم آمایه با گریستن ... خاست / ولہ: گر رشته قره‌ام همچو شمع در ته پاست

نقش بست از حیرت رخسار تو بر لب ز موج / ولہ: نیست بر دل از ساحل یا ... گرد از موج

شکسته شد از پرتو برق خجالت بقرار / از کنار بحر بیرون ریخت چون سیماب موج

جلوه معشوق سازد آب را آتش عیان / اضطراب برق دارد در شب مهتاب موج

آهی مخور ز سرکنگاهی موج / که همچو یار سیا هم گزید یارب موج

به آرمیده دلان باش جمع کن خود را / در آب آینه خوابیده است ماهی موج

دلم دو دیده بدنبال اشک آزرده / محیط قد کشد از بهر عذرخواهی موج

دیگر

ز گریه دامن دل بسته‌ام بدامن موج / نهاده‌ام گهر خویش در فلاخن موج

کدام تشنه لب امروز در محیط افتاد / که بوی تشنگی می‌رسد ز شیون موج

ردیف حای مهمله

آمدم آیینه سیما در کنارم همچو صبح / پرتو خورشید شد منت غبارم همچو صبح

هم چنان عشق تو در سینه هم آغوش است / شسته کف دریا آتش سینه زارم همچو صبح

من نیم خود را تصدق تماشا کرده‌ام / می‌ید حال من آیینه دارم همچو صبح

استخوانم مشرق برق تجلی گشته است / آفتابی هست در خاک مزارم همچو صبح

ردیف دال مهمله

امشب بی تو مضطرب نیم رنگ بود / سنگی که رو بجانب دل کرد سنگ بود

در دل طپش چو شوخ خیال تو ره نیافت / آیینه شد چراغ که ویرانه تنگ بود

گردیست برنگ شفق فوج بسمل است | امروز با دل که خیالات بجنگ بود
لی او شیا چراغ دل ز ظلمت بدن | این خنجر غلاف نشین رزق رنگ بود
تا آسمان ز دیده تو با نیان پیر اسکر | با آنکه عشق را بجهان یکرنگ بود

دیگر

دل زخمی یکا دیده خار است ببینید | تا آن مژه مشغول چه کار است ببینید
ذرات جهان آئینه جلوه یار است | یک صید بصد دام شکار است ببینید
این سبزه نازک زلب جوی خرامی | در بادیه آخر چه غبار است ببینید
لی نکهت پیراهن او نیست نسیمی | در قافله ناله چه بار است ببینید
این سبزه لب زطراوت چمن او | هم طوطی هم آئینه دار است ببینید
خنجر آمده در دل چمنی ساخت | در دیده ما جوش بهار است ببینید

چون گشت تجلی سینه ام از صرع صنا
در پیرهن غنچه چه خار است ببینید

قسم از خود چو بتان عشوه نوازم کردند | دخترم گشت که آئینه نازم کردند
رنگی از هستی من قابل پرواز نما | آتشی بود بدل حرف گدازم کردند
عمر هر چند که بسیار تنگ است | آب کم حاصل شهبا و درازم کردند
بنگ این سیکده از گرمی ال بیخته | سوختن بود سرائی که نیازم کردند

عکس رجلوه یکتائی معشوق نه بود
بچه تقریب تجلی آئینه سازم کردند

خشت یا سر عدم سر چه ظهور آمد | بسوی کعبه غزالان سفر ضرور آمد
لیرانه فنا غیر دوست دلنواز نشد | خوشم که تا صد رندان راه دور آمد
ولیست ل که جهان روشن از تجلی او | چراغ خانه ما هم ز کوه طور آمد

[illegible]

میان آبحیات و سخن تفاوت بسیست | کزین نسیم گل روح پرفسرده اند
نگر ز دیدهٔ آهوست خیمهٔ لیلی | ز هر قدم که بریدیم راه دور آید

دیگر

به محفلی که حریفان یاد حق هستند | نفس ز رنگ چو گل آئینه بند تو در بستند
زمین خانهٔ آئینه است چیست بلند | حنا دگی به کف آور که دستان بستند
هنوز خواب خیال جهانیان باقیست | گمان مبر که ازین قوم غافلان رستند
شکوه حسن بتان خیزد از خرابی عشق | دل بآئینه پهلو نزد که گسستند
جماعتی که تمنای وصل او دارند | بغل گشاده چو برق از کنار خود جستند
خوشا نصیبهٔ دل خستگان که هیچ بلا | ز خود برآمده با آفتاب پیوستند
ز دست خانهٔ نقاش صنع بی‌جبری | وگرنه ذره و خورشید هر دو یکدستند

دیگر

صبها شوخی ز عشق بیقرارم کرده اند | شمع و گل مشق تجلی از شرارم کرده اند
نیست دامی از غبار صید آرام هیچ | وحشی بوی گلم صد جا شکارم کرده اند
نخل همت ریشه داری زین گلشن نخورد | همچو طاوس از رگ خشکی بهارم کرده اند
آمد و رفت نفس هنگامهٔ عمر است و بس | بزم سر بهم خورده را پرده دارم کرده اند
سینه‌ام برخویش میلرزد چو موج از جوش رنگ | سنگ از گریهٔ بی اختیارم کرده اند
نیست خالی پردهٔ از شوخی آهنگ بسند | ذره هر دریا خروشی قطره وارم کرده اند
نتوان فهمید از قطع تعلق جوهرم | از گذار عشق تیغ آبدارم کرده اند

دیگر

شب که از درد دلم دیدهٔ افلاک چکید | ماه و انجم همه شبنم شده بر خاک چکید
زخمی تیغ نظر کیستی شوخ است دلم | این کباب است که از حلقهٔ فتراک چکید

بیاض مجهول ۱۲

[illegible]

ماخذان بیاض

شعر ۲ نیست دامی از ... [illegible]

[illegible]

ورد دل گفتم صبحی آید چمن فرخ شود
خون آتش زرنگ جانناک چکید

سخن از عشق تو گل بردن میدان شما
این می صاف زشیشهٔ افلاک چکید

سیکستان با ده و گل صفت شمامت شما
خوشه‌اش گریه تلخ از جگر تاک چکید

دیگر

شب که پنهان زغبار کلفتم افلاک بود
باده در پیمانه‌ام چون چشمه در خاشاک بود

حیرت از غیب جستش جهان بیخود بود
اشک چون شمع فنایم به مژگان خون شد در تاک بود

بی تو نور کوکبم در پای ظلمت پیشه بود
شمع محنت خانه‌ام در جیب رنگ چاک بود

هر که با بازو قدح آئینه دار راز شد
شیشه ما را شراب از جوهر ادراک بود

چشمه دل نیست گرد آلوده موج دوئی
آب آئینه چون گوهر ز صفوت پاک بود

دیگر

خوش دلی هر کس شراب شیشه عالم نبود
ساغری زیر فلک جز حلقهٔ ماتم نبود

عقل از شرم جنایت با معصیت ساخت
عالم دیوانگی دیدیم نامحرم نبود

یاد ایامی که نام و ننگ ما رنگی نداشت
نیست بیخود غمازی کند آن همدم نبود

درد با ما که نسخ گریه بیش از گوهر است
آنکه بی سر به تر دیدیم غیر از شبنم نبود

شب که از جوش خیالش دل گدازی کاستی
بیخودی‌ها بال می‌افشاند جایی غم نبود

کو دگوری لازم تسخیر غفلت پیشه هاست
گریه کو خشت دامن زنعالم نبود

سجده بی عشق دستی بر سر خود میزند
زاهدا کار آدم کرد لیکن آدم نبود

دیگر

تو چون در جلوه آئی مغز جان سیماب میگردد
تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد

نگاهی لطفش ز خود آید هوا سنگ میگردد
کمندی میگشاید دیده رهمای میگردد

دلی در سینه دارم از لطافت یک نفس
که از خشش نمک تا میرسد مهتاب میگردد

نیاز عالمی را قبله چون از بیان ...
نهی از خویشتن هر کس که شد محراب میگردد

نشود آرزو دار از سینهٔ عاشق نمی آید
درین آئینه تمثال زخجالت آب میگردد

علی از شوخی طرز سخن آرام با دارم
ولهُ اگر تا بر گوشش جا رسد سیر رسد سیماب میگردد

جست خواب از دیده ام مژگان بحیرت باز ماند
آنقدر رم کرد این آهو که وحشت باز ماند

رفت دل جائیکه آگاهی در آنجا پر بزد
آسیا شد بال و از همراهی پرواز ماند

سوخت بی جا گو از چرخ من محروم
نغمه ها در پرده از بی ربطی این ساز ماند

خاک شد منصور و فریاد انا الحق کم نشد
سوخت این آتش ز لب تا نی همان آواز ماند

طائر دل شد غذای عشق و لعنت ها بجاست
خون ها چون رنگ گل در چنگل شهباز ماند

سیقل عشقم دوئی از سینه بیرون کرده است
یکجهت آئینه ام از کثرت پرواز ماند

ما بذوق سبحان کردیم فریاد ای علی
ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند

ایضاً

بسکه از شوق طپید نها دلم بیتاب شد
تا بخاک افتاد شهاب از چشم ... شد

پیش یاقوت لب ساقی رواج باده نیست
آتش سینه بود اما ز شرم آب شد

کشتی امید از موج خطر وارسته بود
طالع برگشته ام تحتیم این گرداب شد

تازه گردید این دل افسرده ام از داغ عشق
از هوای شعله نخل موم ما سیراب شد

شرر ها در دل نهفتم گریه ام شب جوش زد
خانه ام آخر خراب از جوش این سیلاب شد

ساغر می پرتو انداز است ساقی از نقاب
شمع را باید بریدن شب مهتاب شد

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب
هر که زیر سایهٔ زلف شبی در خواب شد

گریهٔ شوقم بصحرا می کشد دیگر علی
بسکه غم در چشم تر دیدم نظر سیلاب شد

دیگر

یوسف ز شهر مصر بکنعان نمیرسد
این قطره گوهر لیست عمان نمیرسد

هرگز درون آئینه شکست نمیرسد
دوران شوخی تو بپایان نمیرسد

نشتر زبرق بزرگ این ابر میزنم	دی ناله خون دیده بمژگان نمیرسد
دارد فلک ز گرمی آهم دماغ خشک	شبنم درین هوا بگلستان نمیرسد
چون مور جا بکنج قناعت گرفته ام	دعوای ملک ما بسلیمان نمیرسد

دیگر

عشق را از چاره و تدبیر افزون میشود	خار این صحرا اگر آبی خورد نشتر شود
ای فلک سرگشته تر زآبله از این آسیا	شعله جواله را بگذار تا اخگر شود
حسب حال چشم چون نگهت در نگه بیتابیا	بال مرغ نامه بر تر بسم درین محشر شود
نیستی هستی نباید عاشق گم کرده را	شمع را تا زنده گردانی سراپا سر شود
بی نوا را می غنیمت شد دل بیتاب را	ز آتش روی تو این سیماب خاکستر شود
عزت ارباب معنی نیست از نام پدر	بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

دیگر

شمع رخسار تو تا روشن بزیر کاشانه بود	چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود
امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون	ورنه مجنون را خرابیها همه ویرانه بود
جوهر زاهد بیک پیمانه می بایستم	دیده جوهر شناس ما همین پیمانه بود
می زدند از ساده لوحیها دل از غوغای ما	سنگ طفلان صندل درد سر دیوانه بود
از نصیحت ناصح بیچاره گشته ام	این حکایت بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز علی در مدح کس لب نگشتم
اختیار ما بدست همت مردانه بود

دم شمشیر تو تا عزیزه با من دارد	شهپر شوق من آهنگ پریدن دارد
دهن تنگ تو در غنچه ندیدیم هرگز	غنچه لعل چه پروای شگفتن دارد
مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل شد	قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

[illegible]

می ترا وز سوادش همه لطف رخ اوست | مصحف روی بتان با خط روشن دارد
دیده از پرتو رویت تجلی‌گاه است | شمعی از شعله طور بدامن دارد
دل بی برگ مرا شکوه زندان عبث است | مرغ بی پر به قفس عشرت گلشن دارد

شهرت ماست علی شعله تیشه برق
نه شرار است که در سنگ نشیمن دارد

امشب که خیال تو هم آغوش نظر بود | در کلبه ام از [illegible] سحر بود
رنگ همه رنگ نداری چه بلائی | عکس تو در آئینه همه شیر و شکر بود
عمریست که می بینیم و نشناختمش | در هر نظر آن شوخ بصد رنگ دگر بود
روزی که از این دیر پا گرم گذشتیم | چون شمع سر جاده بدامان سفر بود
بی جلوه حسنت نه کشودیم نقابی | عیبی که ز کوری نکند [illegible] هنر بود

رباعیه

ندانم آن چه حسرت شکن بجامم کرد | جنون بصید دل آمد که بدامم کرد
بغل چو برق کشادم وداع جان کردم | شرار نیم آئینه خرامم کرد
هزار بار پر و بال حسرت و در پرواز | کبوتر دل ما را هوای بامم کرد
بچشم آمد و از خود که گشتم رفتم | کرشمه گفت که این نازنین غلامم کرد
ز تیره روزی ما چشم آسمان پوشد | ستاره سحر ما چراغ شامم کرد
هزار سال طپیدیم دار سیدن نیست | نصیب بسمل ما ناز ناتمامم کرد
ز خود گذشته غزالی و رین بیابان نیست | دل رمیده اهل جنون بدامم کرد

وله

صافی دل از خیال غیر زایل نشود | آب این آئینه گر عکسی فشاند گل نشود
زخمی عشق تو کی ممنون قاتل نشود | هیچ تا کی می طپد چندانکه بسمل نشود
نغمه بزم محبت ریشش خون است و بس | عشق چون مطرب شود بی حلق بسمل نشود

51

شکوه نیم از جفای دوست لیکن سنگ نیست / چون شرر خونم نهان در تیغ قاتل میشود

گر چنین بر خویشتن می بالد از فیض جاش / همچو مغز پسته در کامم زبان دل میشود

گر به با خاکساران نسبتی خاک آلوده‌ای / هر کنار موج این سیلاب ساحل میشود

دیگر

هم کوی تو سختی کشان تنگ اند / که ناله گر نکند فاش آتش سنگ اند

ملایمت ز تنگ شرری گریختن است / که شیشه‌ها چو در انداختی هم سنگ اند

طلسم صورت ما بر بتان شکست آورد / وگرنه دیر و حرم خانه زاد یک سنگ اند

سنگ لبان دل بی رحم در بغل دارند / بتان ما ز برون لعل و در درون سنگ اند

اثر پذیر نشود از دم این سخن رباب / وگرنه آینه و آب از یک سنگ اند

ز خامی است ثمر نونهال شکوه مکن / که پختگان همه بشکست خود سنگ اند

نه مرد نیست ثمر از محبت رندان / که گرد راب نشینند آتش سنگ اند

فریب آینه رویان روزگار مخور / صفا به چهره نمایان و در نهان سنگ اند

بشاه عادل ما از علی سلام رسد
ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگ اند

چشم ما بی تاب و آن صنم وا میشود / جوهر آئینه چون مژگان بهم وا میشود

دل ز بیتابی درون سینه گویا میشود / غنچه‌ها از طپیدن عاقبت وا میشود

میکند ایجاد جان خر که هیچ نشد زر دل / طفل گریا دیده می گوید مسیحا میشود

نیست جاده سینه‌ها صاف رنگ کینه را / گرد از آتش تهی سنگی که مینا میشود

اوج عزت با قربان سر افتاده‌گی / سر که خود را از فلک انداخت ثریا میشود

مستی با نشئه دارد تماشا کردنیست / آب اگر در جام ما ریزند صهبا میشود

دیگر

عشق از جلوه گه ناز تو مایوس نبود / ورنه تمثال خرد جز لب افسون نبود

شب که خوش انجمنان محو خیالت بودند ... شمع میسوخت دران پرده که فانوس نبود
رنگ گلهای چمن بسکه ز شوخی تو م... ... سبزه بال نفشاند که طاوس نبود

آن ستم کرد علی ... کافر فتره
که بجز ناله ... در دل ناقوس نبود

دل از خود میرود چون حسن او را جلوه گر یابد ... بود آیینه بیجا آنچنانکه او اصل این گهر یابد
بود از کوری اهل جهان تا ... چراغان میشود از چشم موسی گر نظر یابد
محبت جلوه دارد که بی رنگی نگود ... سمندر زین بیابان شعله و طوطی شکر یابد
نمی گوید کسی با دیده ام پیغام دیدارش ... مبادا این قیامت ... یعنی دل خبر یابد

دیگر

هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود ... دانه تسبیح زاهد شیشه صهبا شود
دل به جیب خویش باید عالمی گرد آشود ... قطره طوفانها ز خود بالد اگر دریا شود
گرده ونا کرده ام ... شبنمی بیمار باشم روز نا پیدا شود
نشتر همی ... شمع گشته گردد در دماغ ... هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود

این شعر ... یقینی مضمون گفته ... ثانی بعینه مصرع اول مطلع واقع شده

دیگر

شب که از بویت دماغ بلبلان شور بود ... خنده گل چون چکید نمک ها صد ناسور بود
میرسد شبنم به خورشید از فنای جستجو ... تا دل از ... نمودی دشت منزل دور بود
بسکه از گرمی نگاهش رنگ آتش میکند ... مجمر بزم حریفان خوشه انگور بود
جلوه حسن محبت ... ... تا نفس میسوخت موسی آتش در طور بود

دیگر

حسن یار از پرده شوخی نمایان میشود ... معنیم از شوخی الفاظ عریان میشود
میکند از رنگ گل از شرم ... ... چون بباغ آیی چمن یک چشم گریان میشود

چون نمی آید که می زد نفس زیر خاک	در غبار کلبه من شمع پنهان میشود
می نماید آسمان در خلوت آئینه نیست	از صفا وادی عروج دل نمایان میشود

دیگر

برق نازان فنا چون کمر دل بستند	چون شرر بر نفس سوخته محمل بستند
توبه بار نفس نازنین گر دست	بیخبر دیر رسید و بمنزل بستند
دل به بینی و محالست که از خود برود	باخبر باش که آئینه مقابل بستند
بی نیازان که زبی برگی بر خود بستند	خوش تجلی است که از جلوه حایل بستند

دیگر

بی حاصلان که خانه بسیلاب داده اند	فرش کنان بغارت مهتاب داده اند
گردون به نیم قطره مروت نصیب نیست	چون شیشه از کدام خود دم آب داده اند
با این قدر نعمت دنیا زبهر چیست	این تحفه را بدست تو در خواب داده اند
دیگر ز نارسائی امید با مپرس	این رشته را به چرخ فلک تاب داده اند

دیگر

بگلشن شوخی حسن تو چون تکبیر خواهد کرد	شکست رنگ گل در شاخ هم تاثیر خواهد کرد
من از [illegible] و دل [illegible] گفتم	که عکس خویش را هم حیرتش تصویر خواهد کرد
ز شوخی گر نگیرد جا چنین عکست در آغوشم	طپیدنهای دل آئینه را زنجیر خواهد کرد
علی رنگ پاس [illegible]	که از پیشانیم زائل خط تقدیر خواهد کرد

مرا صیاد رعنا جلوه صید هوس دارد	که چون طاوس بالم بر دو نقش قفس دارد
غبار هستی پروانه محو سوختن باشد	نفس همچنان آئینه در پیشش نفس دارد
زکم نامی طراز و کار دانا شهرت عنقا	خموشی چون نواسنجی شیرین شور [illegible] دارد
هوای گلشن هستی شگفتن سر نمی تابد	نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد

شور برداشت غم عشق جهان آباد شد — خامشی پرده برانداخت بیان ایجاد شد
شیشه های دل ما بسکه شکستند بیاران — در بیابان جنون هر گه وان پیدا شد
می طپد جوهر آئینه چو طوطی بقفس — آن شکر لب بکجا خنده زنان پیدا شد
عشق ابریست که از قالب خاکی چو سیل — حسن قیمت که از خانه ات جان پیدا شد

ولہ

جهالتی ست که در گفتگو نمی آید — نفس بسینه سخن در وضو نمی آید
برنگ شعلهٔ جواله گرد خود گردم — سرم بصحبت هر خس فرو نمی آید
جراحت دل مشتاق ازان نگاه بدید — ز رشتهٔ خط ساغر رفو نمی آید
حباب میشکند کاسه بر سر دریا — طمع ز مردم با آبرو نمی آید

ولہ

حسن چون در جلوه آید عشق نامحرم شود — آب دریا چون شود بسیار ماهی کم شود
چون بقصد صید بروی کمان خم شود — دام بر پای غزالان اضطراب هم شود
معنی نازک شود افسرده از الفاظ سست — آب گوهر اگر در پیشه گری کم شود
دل بر آغوش تو چون بی اختیارم میکشد — برق سان بیتابی دل در کنارم میکشد
قطره های خونم از شوق شهادت سرکشند — قاتل شمشیر بر کف انتظارم میکشد
استخوانم خاک شد اما چو لعل از کان شور — تیشهٔ عشق دل از سنگ مزارم میکشد

بیستم اذر ده از حرف سخن فهمان **علی**
ناخن جنس بجا از سینه خارم میکشد

مرا ترک طلب مایه صاحب کلاهی شد — چو کشکول گدائی واژگون شد تاج شاهی
بیا آهی آرزو تشنه کامان تیغ بیداد — که رگها در تن من خشک است از خالی

ولہ

۵۵

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد | به سر دو جهان و به پروازم داد
محو گشتم که شدم آینه تمکینش | به نیاز آمده بودم چمن نازم داد
نپسندید که بی برگیم آواره شود | حلقه لعل کرد چشم گهر سازم داد
دین و دنیا که بر آینه همت زنگ اند | گر فراموش شوند از دل بی زنگ اند
سیر افلاک به پا مردی خود ممکن نیست | کعبه و دیر بیا کن که درین ره سنگ اند
دوش دیدم که درین هفت سپهر خنده نبود | نیزه بازان فغانم به فلک در جنگ اند
شکست رنگ پی کار رگ در استخوانم | افسر خویشتن چون صبح مهتابم
رمیدن هم نکردن خیر اعمی لبسلم دارو | که شد از دیده‌ام پنهان و آشوب
خمی دوشت در زیر نگینم شور عالم را | کشیدم ناله و پرچار این صبح از بام

دیگر

ناله هر جا که در رو به پرواز دهد | چون صدا کوه زهر جا خیزد و آواز دهد
ساقی از طرب لامت و گان آفت و اینست | قدحی چند بگویید به غمازه دهد
آفتابی که دلم مشرق یکتایی اوست | صافی آینه چون صبح به پرواز دهد

دیگر

چشم از دل هر ذره نمایان کردند | آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند
جادهٔ راه محبت که دم شمشیر است | نفس سوخته بود که نمایان کردند
سوز دل کم نشد از وعده و امید | همچو شمع نمک دیده گریان کردند

وله

بسکه لبریز حیا چشم نظر باز تو بود | از غم دل غنچگی آموخت که غماز تو بود
از تو در زیر فلک ساغر عشقت شده‌ام | پیر گردون بامتحی گر و مهمان تو بود
جرم بخشیدن از آیین وفا می‌آید | نغمهٔ اهل محبت همه از ساز تو بود

٥٥

نفس گرفتم و خوبان ملامتم کردند	تمیز پایه شور قیامتم کردند
چو گل ز خنده عشرت همین نصیبم بود	که پاره پاره ز چشم ندامتم کردند
حریف منع گناهم [illegible] نمیگردد	همین شد که خاتمه نذر سلامتم کردند
دیگر	
تا تو رفتی از گلستان سرو و گل تنها شدند	تو نهالان گرد باد و دامن صحرا شدند
مؤمن و کافر نمیدانند قدر یکدگر	این پریزادان جدا از قید پیدا شدند
فیض ارباب عالم را برابر میرسید	عارفان چون گل ز بیش و کم تنها شدند
دیگر	
سینه‌ام از زخم شد عکسباران آینه شد	زعفران را است گلشن لاله‌زار آینه شد
در چمن هر نرگسی ساغر بکف استاده است	کس نمی‌آید به گلشن میگساران آینه شد
چشم پر آفت بود مردانه در جستجو	برق گرد ام وحشت خورد پیدا آینه شد
وعده قتلم رسید اکنون نگاهت را چه شد	بی‌تکلف گردش چشم سیاهت را چه شد
منع شد مهمان چون سیل ز ویرانه‌ام	مو چو صبح اندر دستگاهت را چه شد
اینک از کنج زمین خاست [illegible]	ای خدا آبادیانی هست سیاهت را چه شد
دیگر	
شمع حسن عالم تجلی طور دارد	سر انگشتی بهوش و بند دل مسعود دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم	که شهید و نیستی در نغمه پنهان شور دارد
زلف تنها بر دل [illegible] دارد	[illegible] این تاک هم انگور دارد
دیگر	
نسیمی تشنه چون [illegible] شود	ز پیچ و تاب دل این [illegible] شود
طلوع اختر دولت نصیب [illegible] شد	سر چراغ با [illegible] شود

نقاب آتش حسن ستاره سوز برار ‌ ‌ ‌ که مجمر آینه جوهرش سپند شود

دیگر

بچشم آینه چون شبنم آب می آید ‌ ‌ ‌ کدام نوگل خورشید تاب می آید

هر نفس چشم تو تبلیغات فتنه نمیداند ‌ ‌ ‌ سرم به زانوی خود نه که خواب می آید

اگر محیط بخم آید درین بهار به جوش ‌ ‌ ‌ پیاله رقص کنان چون حباب می آید

دیگر

چشم نابینای من از حسن روشن میشود ‌ ‌ ‌ در چراغ دیده من برق روغن میشود

در دل دشمن ز احسان دشمنی را بار نیست ‌ ‌ ‌ سینه را پاک از کدورت کن که جوشن میشود

جوهر قابل بود از تربیت بس بی نیاز ‌ ‌ ‌ رفته رفته شیر در بادام روغن میشود

دیگر

از هجوم گریه در چشمم نظر بیکار شد ‌ ‌ ‌ تا رسائی حرف چاک پرده دیدار شد

هر که دارد همت والا بجای میرسد ‌ ‌ ‌ رفته رفته شمع را استادگی رفتار شد

عمرها چون صبح دریکدم زدن انجام یافت ‌ ‌ ‌ این دو خوابیده از صوت نفس بیدار شد

سینه سر هوس تیغ شهادت دارد ‌ ‌ ‌ مغز دیوانه ما شهپر همت دارد

پیر شد از لب و لهم ز نیش جفاهای کسی ‌ ‌ ‌ چشم داغم مژه از خار ملامت دارد

ای فلک جان بهار این همه بیرحمی چیست ‌ ‌ ‌ خاکم از مقدم تو خون شدن عادت دارد

دیگر

کوه تا سیم جنون فرو چشم دیوانه شد ‌ ‌ ‌ در رگ خارا شرر بال پری دیوانه شد

محتسب تا سود مستان خراب افتاده اند ‌ ‌ ‌ مست چشم تبان سیلاب بت بتخانه شد

از طراوت های جا شد شعر ما رونق گرفت ‌ ‌ ‌ خنده دندان نما زلف سخن را شانه شد

وله

بسکه بی وسعت دل محفل نشینان تنگ بود | شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود
بر زمین نه‌دخت مارا عاقبت کس کمال | پنجکهای ثمر در شیشه ما سنگ بود
بار دنیا برنمی تابد دل آزادگان | از نزاکت عکس تیر آئینه‌ها زنگ بود

ولە

پرم بی بهره از پرواز طرازم هوس باشد | چو ماهی خار خار سینه خو کشتم قفس باشد
ملایم میشود دل چون صفائی دل پیدا شود | به بین آئینه داغ از گرمی باد نفس باشد
دلم در آرزوی لعل سیراب تو خون گردید | درون سینه‌ام چون شیشه موج می نفس باشد

ولە

کو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند | بر اسیران بگشایم در زندانی چند
چاکها در دل خونگشتهٔ من پنهان است | دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند
با و پروانه و بلبل همه امشب جمعیم | چشم بد دور که جمعیم پریشانی چند

ولە

دوش در خلوت دل جام سروشم دادند | مهر کردند زبان من و گوشم دادند
وقت تمکین خرد محرم این راه نبود | لغزش پا بدی کرد که دوشم دادند

ولە

خوبان ز خشم و غصه سحابم دادند | در ظلمت شب آب حیاتم دادند
از داغ دلم جهان چراغان کردند | بر عالم دیدار براتم دادند

ولە

گر چنین شور جنون طوفان فریادم کنند | شبنم گل زخمی چشم پریزادم کنند
آشیان گم کرده چون من گرفتار تو باد | سخت بیرحم است می ترسم که آزادم کنند

ولە

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد | حسرت جلوه که دارد و که غبار آخر شد
لذت تشنه نیافت بما بخشیدند | صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

ردیف راء مهمله

بیتوان بدن سفر از خویشتن زلا زار | گر دستی می افشاند گریه ابر بهار
صلح کن با دشمن از کینه آتش تیز | سنگ را تا تشنگی بیرون نمی آید شرار
شیشه گردون ز صهبا پر و ماهی ا | بیتوان خو کرد چون گرداب با رنج خمار

آفتاب سا قناعت کرشان سوخته	لقمه‌های چرب و نان آبرو نان اگذار
نیست تسمین تو انصح در بزرگان جهان	سخت نازامند و کشش این خسان بی فشار
فرد دور اعتبار مردم بی پا اینست	گر تمیز آسمان اینست من بی اعتبار
انحشت [illegible] ون آید ز سرم کاستن	خویش ادنی مفلسی به پایه اهل روزگار
در نمکدان کو آب استخوان شود [illegible]	دل بجوان مرغ مهمان کشش بند می زبهار

از زبان شکوه ما شکر می ریزد علی
گفتگوی ما دو سه [illegible] رنگ ذوالفقار

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار	زمین ز شوق هواگیر شد چو ابر بهار
بهار تهنیت آید رگ طپیدن دل	بدین ترانه که گل کرد مژده دیدار
چه سحر کرد ندانم که ریخت گرد سرش	بجیب و دست عبیر و بچشم خصم غبار

علی بجان حقایق نشان مبارکباد
ایاغ و شاهد و ساقی که سر خوشم به خمار

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار	نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار
دشمن کشش جهانی و یک دوست پرور	فتح و ظفر دو بختی نشستند در قطار
تسخیر دوستان اسے نموده	ای نوبهار خلق تو بر بوی گل سوار
مرغ دلم به نیم نگه صید کرده	ای طائران عرش خدنگ ترا شکار
تیر سحر کردی نوی فراقت جنون شود	آن دل که برده زدل من سن سپار
یاران چند در فن خود منشی خود اند	این جمع را به یک نظر عاطفت سپار
ناصر علی تراز تو خواهد مراد و بس	ای ابر فیض همه عالم گهر سپار
یاران خوش دل [illegible] شد و دور هم هنوز	چند تجلی ساقی بزم است و مخمور هم هنوز
[illegible] گرچه یک ادمی خراسم کرده	میکند کاشانه رنگین آتش [illegible] هنوز

٦١

شوخی یکتن صبا را از طپیدن کرد ... | داغم از دود غبار سینه ناسورم هنوز
شد گل ... از دستم نمیدانم چه ... | ... از فریاد منصورم هنوز
... نگه گر کان این چشم سفید | می تراود خون گل از نیش زنبورم هنوز
باده پیمانه ریز لاله از جام من است | کو چه گردد ریشه تاک انگورم هنوز
انتقام داد خواهان قیامت ... | می فشاند چشم قاتل سرمه بر گورم هنوز
نیست بیرون یکزمان از قبضه ... | بال چون پروانه ام بار است مجبورم هنوز
نقش چینی خانه بود از شکست ... | دیدنی آرایش بزم است فغفورم هنوز
زندان چیدند گل از حسن خوبان ... | جلوه در صد پرده دارد چون ... هنوز
خاک بر این قسم بیباکی من میخورد | یوسف رسوای عالم گشت و مستورم هنوز
دولت ما بود فقر از ملک جم پاینده ... | سبل خالی نبرد از خانه مورم هنوز
در سفر ... چند چون ... | از وصال کعبه چون سنگ نشانم دورم هنوز
عمر ... شهد از موم دور افتاده ام | می خلد در پرده دل نیش زنبورم هنوز
... و پابند ... بخت خودم | روشن از خشم آفاق است ...
رفت گرد ساله ... سیلاب ... | خاک بر سر می فشاند شام ... هنوز

ولیه

صبح ... فنا چو شید دل نالان هنوز | شمع آخر گشت پرتو سیکند طوفان هنوز
پیرهن در پیرهن ... | شوق پیساز ... گل عریان هنوز
طرز ... تماشا کرد ... | می چکد ... نگاه آلوده از مژگان هنوز
شوخی از گردش چشم سیاهش ... | دل میدمد ... در سینه ام ... هنوز

ولیه

علم رسمی اندره بسیار و نادانی هنوز | جامه بالا هم داری عریانی هنوز

ولہ
از غبار کینه در خاک است جسم مرده ام — این سبوی عدم را زنده میداند هنوز
آفتاب از پرتو خویش است جسم و حجاب — آشکارا کرده خود را و پنهانی هنوز
جلوه کردی که از شوخی نگه محروم ماند — عینک چشم تماشا نیست حیرانی هنوز

ولہ
مرده ام اما نمی سازد آرام هنوز — دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز
از دلم یکشب خیال چشم جادو گذشت — در غبار سرمه پنهان است فریادم هنوز

ولہ
بی تو آتش میتراود از دل تنگم هنوز — میپرد چون شمع از راه نظر رنگم هنوز
از شکست شیشه ام صحرای عالم تنگ شد — میزند عشق پشیمان کار بر سنگم هنوز
حلقه بزم از صفای عارضت آئینه شد — ای برون ننموده رخ از دل تنگم هنوز

ولہ
خون دل میجوشد از لوح مزار من هنوز — میکند مشق از شگفتن ها بهار من هنوز
یک نفس آن شوخ شمع خلوت آغوش بود — می جهد چون برق آتش از کنار من هنوز

ولہ
بی تو آرام ندارد دل بیتاب هنوز — خون روان است ز مژگان چو رگ خواب هنوز
شب ندانیم کجا با تو مقابل شده است — صبح بر دیده خورشید زند آب هنوز

ولہ
خاک شدیم و نفس با جگر آشنا هنوز — ریخته استخوان ما شمع مزار ما هنوز
بلبل خوش ترانه ام لاله داغ الفت است — سایه گل نمیشود از بر من جدا هنوز

ولہ
بارها بشکست دم من در تره سازم هنوز — شد نفس از سینه ام بیرون خوش آوازم هنوز
کودکی با نغمه پر افشانی بوجد آورد دلم — غرش می آید به استقبال پروازم هنوز

ولہ
گشتیم خاک و دل به طپش آشنا هنوز — گرد خرابیم نشیند ز پا هنوز
پیری شگوفه کرد اجل شد ثمرفشان — صد رنگ آرزوست چمن ساز ما هنوز

ولہ
خیال او بدلم کرده است خواب هنوز — برون نیامده از خانه آفتاب هنوز
جواب نامه عاشق کجا رقم سازد — دل طپیده عاشق نگشته آب هنوز
تنم گداخت ولی جان در انتظار نشست — به پیرهن نفسی هست چون حباب هنوز

پیدا بود خیال تو در سینه‌ام هنوز
بیرون نرفت عکس ز آیینه‌ام هنوز

ردیف سین مهمله

تا کجا رفتی که با من حسرت ماند و بس
هر نگه گردید بر آیینهٔ چشمم نفس

چشم تر باقیست از شوق گرفتاری مرا
آنقدر بر خویشتن پیچیدم که خالی شد قفس

ره بپای رهنما رفتن محال آمد محال
فیضها دیدند گمراهان ز فریاد جرس

نیست آسان این چنین راهی قدم بردار از
آنقدر از خویشتن رفتم که جانان گشت بس

جز دل دشمن شمشیرین کاری نیا مخواه
سوختم آسیبی آتشین پرواز فانوس هوس

پردهٔ زنگار نیست مردان آواقف اند
گنبد گردون نشد هم‌طرح با آواز بس

از علی قاصد سلامی بلبل شیراز را
بوسه زن خاک آن وادی مشکین کن نفس

آفتابی بی‌وجود وار ذره آتش هوس
شبنم من آب شد زنگینش هوس

خیل طاوس است دریایی که از دل ...
غنچه لبش از باغ رنگینش هوس

چند قفل طرز دیدن را زیارت میکند
شد رگ خوابش نگاه از خواب سنگینش هوس

کفر ایمان ... گفتم دلش راضی نشد
دیر و مسجد سر و دیران کرد از دینش هوس

از گداز تن هجوم درد با من ماند و بس
چاکهای سینه‌ام چون گل بدامن ماند و بس

همچو آن شمعی که ماند شعله‌اش بعد از گداز
کاستم از درد خشید آنکه شیون ماند و بس

چارهٔ تشویش سالک خصمی کاست و بس
موسیان از شکست موج آرام است و بس

عالم دل را که صبحش بر تو آیینه است
هر نفس کز گرد غم آلوده شد ماتم است و بس

در سیاپایی که از هم فرق تا آرام نیست
چشم پوشیدن بود خویشتن‌گاه است و بس

آفت سامان ... احسان است و بس
... صلا خوشه‌چینان است و بس

عرض حال ما توان فهمید زیک قطره اشک
گفتگوی ما چو مینا چشم گریان است و بس

۶۳

از شهید عشق آن شکل پیدا میرس
هیچ بسمل میکشد سر زیر بال بیجا میرس

طرز دیدن انتظاری وعده بسمل می کشد
التفاتش دیده باشی از تغافلها میرس

کشته وضع خودم از طبع آزادم میرس
سنگسارم میکند وحشت ز فریادم میرس

تیغ بر خود میکشد چون برق خون ابنوای
سوختم از کم نگاهی های صیادم میرس

زبدور ... ارباب روزگار میرس
گذشته ایم سوران کوچه از غبار میرس

محبت است جگرهای پاره سامانش
بهمین شگوفه این باغ و از بهار میرس

خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش
خزان بدم بوقت صبحدم در گلشن رنگش

لقربانش دم هر دم بقدر گردش چشمی
نمیدانم خود یکبار رفتن مجو میرس رنگش

غبار آلود لعنت دل ز مهر آن نگاه
خوشا آئینه که عکس باشد شوخ میرس رنگش

شکست شیشه دل رنگ او عشق افزا
نمیدانم که بی رحمانه افتاد او با سنگش

گره گشتم از پیشانی گل ناله بلبل
من آن سنگم که در خار او اندیشه آن سنگش

ولہ

علی دارم ولی یک شهر محبوبان بقربانش
محبت بلبلی دارد که گل پیرو بهآهنگش

کشتم چگونه در آغوش از روی تنگش
که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش

قسم بپاکی عصمت قسم بدیده من
کجاست آئینه که صفا دوری رنگش

خط برسته آن شوخ دیدنی دارد
هزار میکده قربان نشتر رنگش

قسم لعشق که تیر خط انشانش نیست
خوشا بدرو که شهباز میرسد جنگش

تغافل آمد و یار از پیش ما بر داشت
هزار لطف بقربان شوخی جنگش

من نزاکت آن جسم را شناسم
که خون عشق چکد از شکستن رنگش

بشاه عادل ما از علی سلام رسان
دو کون نیم خسی پیش همت تنگش

[illegible]

خوشا رندی که گردید از خودفراموشی‌ها
غرق شد پرتو شمع از جمالتها چه حسن یار
پیدا آمد دل رنجیده زین خلوت آرایان
نسیمی از بوی رعنا گلستانی که من دارم

دو عالم گرد هر دم از جنبیدست افسوس
به محفل که با قید خوشه تاک است فانوس
من دیگر که خوشید از تب تاک تاب
خط نیلی است بر رخسار خوبان با طاوس

نفس تندر فنا کردم غبار کوی او رفتم
علی قالب تهی کردم ز بس کردم زمین بوسش

ز الفت بسکه می‌باید گلو شیخ تحریر
بود هر قطره مکتوب من چشم تماشائی
مرید شیخ نامی لا فدا محکمین دانم
وجودی کرده اثبات خواب غفلت را

چو برگ گل ز رنگ آن نگر و پاک تیر
سواد دیده مشتاق کردم حرف تحریر
که از باد نفس بر پا آسمان پرش
چو برق از جستن شمعی شود معلوم تعبیر

علی از اضطرابم کام دل حاصل نمی‌گردد
خطا شد بار بار از بیقراریهای من تیرش

حاجت سر دادن ز فراغوش کمان
ان صحرا که شوخیها کند سر گرم نخچیر
نیست سوز دل از نیست ز شور نامه دلگیر
دل غیر از حیاتش هرچه آید محو میگردد
رهائی نیست با ز گذار قید طپیدنها
دل دیوانه ام فیاد زندان ز طپیدن نقش

که از جوش طپیدن صید بسمل گشت نخچیر
که از بیچ تابش خون صید از آب شمشیر
بخون شعله کردم سر بریده انه تحریر
اگر دیوانه خوابی دیدنیا نیست تعبیر
که طوق گردن باشد چو تا زخم شمشیر
نگر از پیچ و تاب خود کنم چون حلقه زنجیر

دیگر

دران صحرا که شد پا شکست عمر آشنا سرش
تهی کردند قالبها غزالان بحوزه گیرش

٦٥

[illegible]

[illegible]

جفا جویی که صبر از قفس و زنجیر شد	ز لیلیهای حسن من سیه تا لبت شمشیر
ز بخت تیره خود آنقدر چشم وفا دارم	که بندد در غلاف زخم دل نگاه شمشیر
افتاده است که عکس نقش بسکه از حیرانی آن اعجاز	گمان بردم که دارد در بغل آیینه تصویر

دیگر

من چه مست صبایی که ساقی کرده ام	زهی پیمانه لبریز باشد حلقه دامش
هیچ در ترک اسباب است لیکن فقیهی از	سبک باید که در سنگینی آرامش
شکر لب صید بند طوطی ها در کمین	که چون شان عسل لبریز شیرینی بود دامش
گداز تربیت در طبع بی جوهر نمی آید	در آتش پخته نتوان ساختن آن جوهر
چه لفت دارد این صیاد یارب تا شکار خود	نمی گردد جدا چون نقش طاووس از

دیگر

بود وا موجی که مقید است دریایش	دل گوهر شد جای از درد قطره گیهایش
لطافت میچکد از جلوه پا تا قد رعنایش	توان دید چون آیینه از نقش کف پایش
نمیدانم که این آفتاب سرو طالع شد	که میگردد بچشم آیینه آب از تماشایش
بر روی چو آن آیینه دل بسته دارم	که بیرون ماند چون نگار عکس از تنگی جا
کلام با ید با رمعانی یوسفی باشد	اگر غیر از بهت ما کس نمی آید بسود ایش
محال است انکه معنی گم کند از شوخی لفظ	اگر عنقاست دارم از نفس زنجیر در پایش

دیگر

شکست از بسکه رنگ از روی زخم	چو اوراق خزان واز ریزد از سر و پاش
نگاه در پرده ماند نالد و فریاد بیمار	که لب چون رشته گوهر بود از جوش
دل غزلت گزینی زنبایان جنون ارم	که باشد چون سر پیرا هنم از سنگ اطفالش
ببهر راحت حقیقت شیخ رقصان مرو دهر	اگر باور ندارید از مریدان پرس احوالش

[illegible]

[illegible]

نمیدانم شهید چیست در خاک حزین ...	کو در سینه تا شفق خون سنگ بالش
بهر رنگی که باشی با رهم آن رنگ میگیرد	جدا نتوان نمود از صافی آیینه تمثالش
تو ای نازک طبیعت میرزا امیدواری	که خندیدن گل از دان لعلی بیرد دنبالش

دیگر

بدل پنهان نماند خیال روی تابانش	نقاب او بود ابری که مهتابست بارانش
ز شوخی برد اطفال سرشک قاصدی جولانش	که نشنیده امان قیامت گر بیاد آید آنش
کجا دزدم دل خون گشته را از ناوک چشمی	که در آیینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش
جبین هر دو عالم هر در راه سجده زیر آید	که باشد حلقه در خاتم دست سلیمانش
دران صحرا که از شور جنونم سنگ برخیزد	شکست شیشه‌های دل بود رنگ نیستانش
نمکدان کواکب چشم در راه تو می‌بینم	بجایست آسمان گفتی نگشتی چیست مهمانش

نظر نوشته شد ۱۲

دیگر

مقابل چون تو اندیشد کسی با چشم فتانش	که هر گرد یدار آسیب هم چشمان مژگانش
گستاخی که بشمارد هر ذره ام نخجیر مژگانش	ز دل بر دوم بجا تیر از سینه پیکانش
بجو مجنون و مشرب با الفتی دارد	گرانی میکند بر جلوه لیلی بیابانش
قیامت کش نگاهی چون من در خاک میپرورد	گران رو عدم گل میکند چشم سیه مستانش
غزالان را رمیدن بشنود خوب و آموزی	بعزم جستن رگردش آید چشم فتانش

دیگر

دل از خود رفت برگشتن بنامید او مطیع ناسازش	برنگ بوی گل زبان قصرت آمد پروازش
محبت نغمه دارد که خاموشی است آوازش	بیرون نشتر کرد دل از دل بر میدار گر سازش
ز جوش تحیر و فریاد و دل حلقه نفس دارد	نگه آیینه بر گیرد نقاب از چهره رازش
صف مژگان حسرت کش نخجو نم ...	تغافل یکطرف می‌سوزم جان تجلی نازش

۶۷

[illegible]

از جوشان ترا از اشک ناله دارم | که موی کاسه چینی شود در کوه آواز

دیگر

از خیالی شد دلم حیران میعاد خوبیش | گشت چون آئینه درش خانه ام دیوار
یک چمن تمکین خود با لیدار خرام | میخورد این رنگ بی ترجمی قفاره خونیش
پرتو مهتاب ویرانه ام نوری نداشت | سوختم شب تا سحر شمع از دل بیدار خویش
همچو آن طفلی که طفلان با وشان میکنند | میزند لاف کرامت شیخ از پندار خویش
کفر و دین رند هم آرایش حسن هم اند | چون سلیمان نیست بی پیر سحر اهنار خویش

دیگر

زده ام غوطه بسر چشمه سیمای خویش | شده ام محو در آئینه سیمای خویش
بسمل شوق ترا با دم شمشیر چه کار | سینه برق شود چاک بیتابی خویش
باغ تم رنگ شب وصل تو چون صبح نمود | چهره ام زرد شد از پرتو همتای خویش
غافل از جلوه کونین بود محو رخش | میکند خواب بسی دیده بیخوابی خویش

دیگر

بس از جهان بیدم یکبار قربانی خویش | چون تنته های سوخته گشتم فدای خویش
رفتم ز خود که شد لفافش گشاده شد | خورشید را چو صبح نشاندم بجای خویش
تا در دلم خیال که صورت گرفته بود | بی دست و پا شدم چو ابر از نوای خویش
دیگر دلم بصحبت لیلی نشد | مجنون شدم کنون که شدم آشنای خویش

دیگر

شوخی که باب بیزر الالان نگاهش | دود دل عشاق بود گرد سیاهش
تا وصل کیست که گیرد سر راهش | عینک شیخ و آئینه زنا تیر نگاهش
آید بنظر شوخ ترا از چشم غزالان | خاکستر برق است مگر خط سیاهش

۶۹

سر بتحصیل بزرگی است تواضع ما را	اگر شده ام از شکن طرف کلاهش

دیگر

خوشا دلی که بود در ره عشق در عاتش	چو لاله پر شود از نقد داغ همیانش
در استخوان شهیدان هنوز می بالد	چو مغز پسته ز تیر آب داده پیکانش
کلاه سلطنت خسروان شکست نشست	نمی زنند اگر بشت پا فقیرانش

دیگر

صبا ز طره اش پریشان شد بچو جانان	که می رود به گلگشت چمن مهتاب بر دوشش
به تیر انداز ناوک از خطا گم کرده میماند	نگاه جانب ما کرد و دیدن شد فراموشش
کنار یا کسی ز آئینه دارد جلوه عشقم	گران مهر فلک باشد من دارم در آغوشش

دیگر

من وحشی که عکسش هم ندارد با دیوار	چو شبنم جدا از آئینه هم خورشید رخسار
قیامت جلوه مستی که من گشتم گرفتار	کند قالب تهی چون شیشه سر از طرز رفتار
ز جوش بید با غنچه لبی هم زبان ابهم	که باشد سایه مژگان خواب آلوده منقار
من مستی که خون سرمه ریزد چشم بیمارش	چو حرف خفیه باشد بی صدا فریاد بیمار
من طفلی که حاصل سوز باشد برق دیدارش	نگه محروم برگردد ز شوخی های رفتارش
درین خشت سر از رخنه پیرانه دارم	که از نهر شکار سیلها دامست دیوارش

دیگر

ز فرخ علمه بر آ دل دگر امید مدار	که طوف آن ره باست حلقه در بر
مپوش دیده ز سود آخر اوقت سحر	نصیبه گیر ز فیض بنفشه بادامش
بشوخی سخن آواره ام ز کشور خویش	صدف جلای وطن میشود بگوهر خویش
بود بجرم هنر جمله تنگ عیشی من	گره چو آئینه دارم بدل ز جوهر خویش

باضطراب دل آواره ام ز مسکن خویش	چو سنگ میپرم از قوت فلاخن خویش
هوای برزخود میبرد مرا امروز	چو برق جسته ام از جای گرفتن خویش

دیگر

رقم کردم از کرشمه ناموس ننگ خویش	رفتم بعالمی که نیایم بچنگ خویش
آب لقا بپاکی دلهای صاف نیست	این هم گذشته است زمینا چو رنگ خویش
ز بسکه بود نزاکت بجسم سرشارش	نشان آبله ماند از عرق بر خسارش
بهمنی که ز شوقیست دل طپان ازو	ولہ هزار پاره بود همچو موج زنارش
ز بسکه هر لحظه شکفتست گل بخسارش	ولہ گرد آئینه گلستان زدهم بهارش
صفائی آئینه مهتاب سکبیر شود	هر کجا جلوه خورشید کند رخسارش
شوخی که ز بیتابی صید است قرارش	ولہ دامان زمین تنگ کند خون شکارش
هر قطره باران شده فانوس چراغی	گردید مگر ابر بهار آئینه دارش

ای منور شده ۱۲ — ای محبوب ۱۲

دیگر

من طفلی که شوخیها بود گهواره خوابش	نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
بکف سنگ جفا طفلی با برامهم نمیخواهد	که آواز شکست دل بود افسانه خوابش

دیگر

نگاه گرم تپیدست در آئینه که رویش	نفس ز دیده نمیخزد دستش بسته دو گیسویش
خیال وحشی با چون توان با خویشتن دارن	که در هر گام می ایستد نسیم از شوخی بویش

دیگر

محبت مشرب دارد که رسم این نیست	بود پهلوی حنا کرده سیاست گلین کاهش
دل غمدیده دارم بیش از گرد گلفشانها	صد در کوه چون کبک ماند ازین سنگینی آتش
بدل زخمی نهان دارم که ناسورست بهبود	ولہ ببوی یاسمین دریا گل کردم نمکسود

[illegible]

	وله	
دلی دارم که با قندیل شمع حیرت با هوش		چو باران انجم از افلاک ریزد برق و باد ش
غزالی گر تمنا ئیش نفس در سینه میبندد رم	وله	به رنگ دام پنهان میشود در خاک صیاد ش
غوطه در خون میخورد دانا ز خوبیهای خویش	وله	زخم گل ناسور شد از بوی جان افزای خویش
عشق آتش دست چون ناخن زند بیتار خور	وله	کوه خاکستر شود از شعلهٔ آواز خویش
از بسکه گشت شیفته و بیقرار خویش	وله	خود در لباس برق کشید در کنار خویش
خوانده ام آیت تجرید ز پیشانی خویش	وله	چون شرر بیم کنم از جامهٔ عریانی خویش
خوش تازندگی کز لیستی سو رفت بود از	وله	ز دریا سر برآرد گر بیندازند در چاهش
من هستی که چکد سر ز چشم بهش	وله	داغ چون لاله شود خون شهید نگهش
	وله	
آخر عمر است غافل از خدا هشیار باش		صبح پیری آب رو میریزد بیدار باش
خشک شد مغز سرم از پنبه داغ ورد جو	وله	رنگ میریزد لبسان شیشهٔ ساعت گو
قد گلگون قبای او نشاخ گل نمی ماند	وله	مگر از جان من نخلست این فواره اش
شهید شوخی او را فراغتیست بخاک	وله	هنوز ریخته شفق سیر میکند خونش
	ردیف عین مهمله	
گر چنین پنهان شود از شرم او رخسار شمع		حرف چاک پردهٔ فانوس گرد و بار شمع
عشق تعمیر دل از بهر خرابی کرده است		سیل بر پا میکند در انجمن دیوار شمع
میبرم در انجمن از خویش و کس آگاه نیست		بر نمی خیزد صدای پای از رفتار شمع
	ردیف قاف	
میرسد آخر بکنه خویش در پیمای عشق		چرخ نیلی ندارد سیاه دریای عشق
غار فان ارند در هر پارهٔ دل عالمی		طرح افلاک از شکستن میکند مینای عشق

[illegible]

ردیف کاف

میطپید دل در برم با آنکه گردیدم هلاک — در عدم هم خاکبازی میکند در زیر خاک

بسکه از شوقت طپیدم تشنه لب جانی زن — استخوانم شد برنگ خار ماهی چاک چاک

عاشقان چهره گاهی است اکسیر نقا — چون طلا هرگز نگاهی میکنم در زیر خاک

این قدر بیحاصل از ذکر خدا بودن چرا — شد نفس در سینه‌ات ظالم نگاه خوابناک

جلوه گر باشد خیالش از مزار من هنوز — پرتو خورشیدگی پنهان شود در زیر خاک

عاشقان در سایهٔ بخت سیاه آسوده اند — خانهٔ تاریک میسازد بچشم درد ناک

در لحد هم کشتهٔ شوق ترا آرام نیست — خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

ولـه

تا کی جدا از روان شیشه ام ای شوخ شنگ — آنقدر گردی پریشانم که عالم گشت تنگ

ناتوانی گوشه گیر از غصه ضعف — موج آب کم کشتی میکند کار نهنگ

از بزرگی دم مزن یا از بزرگان برگذر — بی صدا گردید چون افتاد دور از کوه سنگ

ولـه

بکوه چون دل دیوانه ام کند آهنگ — شراره برق شود از طپیدن رگ سنگ

زخون گرم بود روشنای دل تنگ — چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ

کدام عاشق بیچاره رو بکوه آورد — که اضطراب رگ سنگ شد فلاخن سنگ

ولـه

کسی که دل زغبار هوس نسازد پاک — چو آتشی که خاکستر است زنده بخاک

زبسکه غرق عرق خجالت گناه خودم — فرو رود بزمین سایه‌ام چو آب بخاک

ولـه

عارضت تا دیدم از حیرت شد نفس در سینه خشک — آب در چشم ترم گردید چون آیینه خشک

ردیف لام

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل ... ماند برنگ آئینه شبنم بروی گل

چون کاروان ناله بلبل روان شود ... شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل

بلبل بنو بهار کند ترک آشیان ... آتش فروز خانه خوابیست خوی گل

از رشته سرشک ل چاک دوختم ... گردم بتار رشته شبنم رفوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنمی است چشم پر آبی بروی گل

در غنچه بسکه بی تو نفس سوخت بوی گل ... چون لاله داغها شده پیدا بروی گل

گم کرده گل بفکر تو از بسکه خویش را ... مرغ چمن بناله کند جستجوی گل

دیوانه شد ز جوش بهار خط چنان ... کز هم گسست سلسله شاخ و بوی گل

امروز عکس خویش در آئینه دیده ... پا کرده عارضت عرق از تاب روی گل

بسکه شد خشک ز سودای تو خون در تن گل ... رنگ چون گرد فرو ریخت ز پیراهن گل

وقت ایام طرب شد سحر گل را دریاب ... سبزه گردیست که برخاسته از رفتن گل

هیچکس غنچه نشگفته درین باغ ندید ... شاخ چون پسته دو نیم است ز خندیدن گل

یک لب سبز است از لب تیغ آرزوی ... این آب خشک باز روان کن بجوی گل

عینک شود بپیش دیده روشن لوح حباب ... در بستن است چشم گشودن بروی گل

از جوش ناله آئینه بیقرار من
فریاد میکند چو جرس در گلوی دل

ردیف میم

از حرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم ... چراغی کرده ام روشن که در سر انجمن دارم

ز بس لبریز الفت گشته اجزای وجود من ... بهر جا میرسم چون آب پیوندی بتن دارم

حدیث عارفان تصویر هستی محو میسازد
تجرد بی نیازم کرده از آمیزش دنیا

سخن گر مرده را از خاک بردارد سخن دارم
لذا زد گر چراغی خانه من سوختن دارم

علی تا نفس در سینه مسیحم نیمبیمارم
ز گوهر قطره دارد ابر نیسانی که من دارم

که تسبیح و برهمن دارد احسانی که من دارم
دلی دارم جواهر خانه شکست تجلیش
بدست آورده ام دل از ایمانم چه پیچیده
جهان تنگست بر من قفس سان چون پر آن
نمیدانم که دید آن شور قلم ملاحت را
نهم حرم محبت خانه زادان فیضها دارد

چراغی کعبه و دیر است ایمانی که من دارم
که دارد زیر گردون میر سامانی که من دارم
همه تصویر معشوقست قرآنی که من دارم
رم از آهو جدا شد در بیابانی که من دارم
تماشا شعله روشنی در چشم گریانی که من دارم
گلستانی کند دو نسخ ز دامانی که من دارم

علی من میشناسم این کهن دردان حکمت را
فلاطون آه اگر میدید یونانی که من دارم

بلا گردان چو لانت دل دیوانه دارم
پریشانی نمیدانند بعد ردان چه میباشد
جنون گل کرد مجنون نگه تا کردن لیلی
گره وا کردن باشیست آسان چشم یار نیاز

بیا ای سیل یا انداز غارت خانه دارم
بهر محفل که شمعی هست من پروانه دارم
ز سحر دیوانه در زیر لب افسانه دارم
ز سامان نیست خانی ابر نیسان دانه دارم

گریبان چاک و دامن چاک و دل مشتاق تا نازت
پریشان کاکلی دارم من هم شانه دارم

وله

بچشم خود عروج ناله دیدن آرزو دارم
نمیگوید کسی تعبیر خواب با چه ای تعبیر

سبکروحم با این شهپر پریدن آرزو دارم
که یاد دامن غزلت کشیدن آرزو دارم

[illegible]

دهان زخم را از ریزهٔ الماس پر کردم	با این دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم
چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برداشت	بعرش از جنبش پا رسیدن آرزو دارم
دلم افسرده شد از عشق داغ تازه میخواهم	گلی از باغ آتش با چیدن آرزو دارم
بگوش تر نسازم لب آب تندی باید	عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم
برنگ شعلهٔ جواله پای گرد خود گردم	چو برق از آه خود بالا دویدن آرزو دارم
هنوزم آرزوی تیغ قاتل اندکی باقیست	چو مرغ نیم بسمل پریدن آرزو دارم

درین دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد
که در کام نهنگی از رسیدن آرزو دارم

بجنس سلوت توان بخت رنگ سنجیدم	چو بوی گل نفسی میکشد بزنجیرم
خدنگها چو نفس در دل کمانش سوخت	هنوز گرم طپش هست شوق نخچیرم
ز خار خار محبت دگر چه می پرسی	بسینه هست دل چاک غنچه شمشیرم
حریف چشم اندیشه مصور نیست	مگر شوند ز رنگ پریده تصویرم
فلک بعالم ویرانیم غباری نیست	شود دگرگون خراب از خیال تعمیرم

ولہ

خلعتی غیر از گرفتاری نزیبد در برم	حلقه های دام شد برید چو طاوس پرم
یکجهان رو بیست پنهان در دل غم پرورم	بحر را در خود فرو برداشت تا گوهرم
بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش	در گریبان همچو غنچه پسته پنهان شد سرم
در گلستان قناعت بی نیازم کرده اند	همچو گل از رنگ می لبریز باشد ساغرم
بسکه عشقت سوخت با صد شدگیاهم	میتوان کردن چراغ ابر از خاکسترم

ولہ

شورشی افتاد از شوق تو امشب در سرم	ریخت از جوش طپیدن رنگ پرواز از پرم

[illegible]

تشنه کامی لبسکه بیسو و غبار پیکرم
چشمهٔ آئینه خالی میکند خاکسترم

حیرت حسنت عنان هوش از دستم ربود
شعلهٔ تصویر شد بیتابی دل در برم

یک چمن پرواز چون طاوس دارم آرزو
حلقهای دام او از بس گره شد در پرم

تشنه ای بدستم و از شوق گریه
همچو رگ خون جوش در تار یاکسترم

ولہ

رنجم ز جلوه کز غیرتی آهنگ گردیدم
چو شمع از خویشتن رفتم سراپا رنگ گردیدم

خموشی شور بیفتاد و دو بالت کرد تا تعینم
فراهم گشت از بس نگهها تنگ گردیدم

ندارد آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم
ز قیمت ناشناسیها گرودن سنگ گردیدم

قدم فرسوده شد سر منزل دنیا نشد پیدا
گذشتم زین بیابان بلا تا لنگ گردیدم

جهان یک گوشه بود از عالم بی اعتباریها
بخود بالید قدرم اینقدر تا تنگ گردیدم

ولہ

جلوه سامان میکنی طرز تغافل دیده ام
میکشائی صد بغل ای غنچه گل دیده ام

خنده گل قهقه از فریاد بلبل میزند
آتشی در کاروان آه بلبل دیده ام

یک شکست شیشه محشر بود از گوشم گذشت
اینقدر بیاد ز قدح نوشان تحمل دیده ام

اینجهان آنجهان حیرت درد افکند
بزم بی سامان اهل توکل دیده ام

نیست دنیا سد راه از خود تهی گردیده
میتوان کردن ازین دریا گذر پل دیده ام

ولہ

هر کجا باشم اسیر دام آغوش توام
بسکه نزدیکت ام از دل فراموش توام

در تب اینهم حرفی لعل لب جوش توام
من کباب آتش لبیار خاموش توام

گل بمکتب میرود شکستهای
آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام

میکنی یاد و فی یادت نمی آیم هنوز
مصرع دلچسپ از خاطر فراموش توام

طوق قمری طرهٔ چشم پری با من کند	اینقدر دیوانه سرو قبا پوشش توام
همچو نخل شمع باشد سوختن اندیشه‌ام	از رق آتش میشود آبی که نوشیده‌ام
در شرر افزوده‌ام از سنگ جفای روزگار	جوهر آئینه شد آخر شکست شیشه‌ام
محنت فرهاد و شیرین اول آسوده	میشود افسانه خواب نفس صد اندیشه‌ام
یافته‌ام بسکه در خاک قناعت همچو گل	قسمتم آبی که شد خود میدود در ریشه‌ام
روزگار از بسکه زد سنگ جفا پیمانه‌ام	از شکست خویش همچون غنچه برشد نشئه‌ام
خاک غربت کرده تعمیر دل ویرانه‌ام	چون گهر بالیده در گرد تبتی دانه‌ام
روشنی کم میشود در ظلمت کاشانه‌ام	هست خال چهره زنگی چراغ خانه‌ام
در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند	میشود آخر بر لب لب لبا پیمانه‌ام
همچو درد از باده گلگون نمایان میشود	نیست در مهتاب پنهان ظلمت کاشانه‌ام
شعله آه از طپش های دلم در دیده ماند	شمع میدارد نفس از شوخی پروانه‌ام

ولہ

چون قلندر پیشه با خود کشتی دارم علی
بسکه پای سیلها خوابیده در ویرانه‌ام

جدول تو تر است دل پاره پاره‌ام	چون شفق چکید ز چشم ستاره‌ام
عمری گذشت و تنگ جمع نمی کنم	تا آشنای روی تو باشد نظاره‌ام
ذرات این جهان همه خورشید من شدند	واری نظر ببین چقدر عشق پاره‌ام
قربانی نگاه تو تصدیع می کشد	گل بین بیا ببین که سری بر کناره‌ام
حسن از نظر گذشت و نظر از خبر گذشت	تا چشم وا کنی و بسپه چکاره‌ام
عادل شد از حقیقت احوال ما بس	گفتند آفتاب و لیکن ستاره‌ام

ولہ

برنگی میچه برق سبکروی در غمیایم	که چون [illegible] موسوی خالی میکند جایم

خیال آن دهان تنگ گر با من شبی یابی | فشار قبر بیرون افکند از خاک عصیانم
نسیمی میکند زیر و زبر اسباب عیشم را | برنگ غنچه لبریز پریشانیست بنیانم
ز خونم همچو شمع کشته وا مانی نشد رنگین | شهید جلوهٔ بیرنگی آن محفل آرایم

ولیه

شکست رنگ هستی گرد تعمیر بود دوشم | برنگ ماه نو خالیست جا خود از آغوشم
تجلی پرور حسن است بخت تیره روزم | بود چون دیده روشن از شمع خاموشم
بهر محفل که رفتم خویشتن را جلوه گر دیدم | چو موج از سر طوفان نگیرد میکشد جوشم
ز خود رفتن خراب ناز معشوقانه دارد | شکست رنگ گلها بانگ منصوری بود در سر
نقاب روی یوسف میکشد واکردن چشمم | بود در سر خیال عالم بی خواب فراموشم

ولیه

نمی شد جفای فلک شکست بحالم | گرم نکوه زند چون صدا بجو لیتین نالم
چنان بگردش چشمی دهم ز رنگ نگو | که عالمی شود آئینه از هجوم ملالم
بخاک دامن جهان نشستم غبار نگیرد | چو شمع ریشه زند در هوای قدس نهالم
چو صبح هستی من مشرق تجلی عشقست | اگر شکست خورد گرد آفتاب سفالم
سبک شده ست تنم بسکه از گداز محبت | ز جای خویش روم گرد در هوای نهالم
فلک ز پیر قدم افتاده گیست زمین را | بود ز بینی نقصان خود عروج کمالم

ولیه

قفس نمای شبی صبح است پر و بال آرزوم | بود گسستن بند وجود آوازم
حدیث بی خبران پرداخته از نفس است | بیار آینه گر فهم میکنی رازم
ز شور ریخته بالم هوای امید اند | مگر دعای توفیق چنگل بازم
ز دست گلشن وصل تو منع شوقم کرد | درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم

خرابی دوجهان کردی از وجود نیست
بهر گروه که خشرم کشته مستارم

قبول عاریت و سرستادر انهم نیست
علی بشوخی ادراک خویش بیمارم

در دمسادم تا سر از خواب عدم برداشتم
رنگ بیک تا سوی شد چون شمع سر تا پای را
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را
یاد آن شوقی که بکشودم نظیر از دل نبود
تا بقتلم سبزه کمر بسر دنگه داما را ن خشم

سینه بر داغ جگر از شیر بادر داشتم
تا کف پا سوخت از داغی که بر سر داشتم
مدتی آئینه دل در برابر داشتم
استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم
آهی ز مژگان هو سر مه گون نشر داشتم

ولہ

تن خاکی زمین و جدر روح آسمانی هم
بشفقی جامه میکرد نزاکت از نگاه بر
شرابی را که می رنداز سر شیشه کوثر
نمیدانم چه لذت میدهد خون شهید لشکر
نمیدانم غفلت گل کرده بر قتل کسی
علی بر باد شد آنکه جان و فن این [illegible]

عبارت از صریر خامه پر قصه معانی هم
فدایت چشم بینا و دیده و داغ نمانی هم
بلا گردان لعل از روی آب زندگانی هم
لب مرد ند مظلومان به پیر بهانه آسانی هم
شفق میریزد از رو تپور نگ آسمانی هم
ز شوخش گل فشانی بینیم جان افشانی هم

ولہ

چنین داند شوری ز عالم امکان نمیباشد
ببین در نهی و تا هستی آشنا گردیدم
محبوبی ای پاسبان تن حال آمدم بعالم
اطاعت کہ حقیقت نشود جان عجب

کمال او برادل مهاید ناز و نازنی هم
نگارین خانه از نکت بیمی مانی هم
که شاهان شیر داشتن شتابانی هم
بود عهد جدا از تو دوری و مهربانی هم

[illegible]

وداع شهر میگویم که دشت آید بیاد امرا	بیاد آرد دل مجنون بلب شعر رضا هم
وله	
نسیم صبحی که چون گنبد چو از لب آید دل تنگم	نمی آید نفس از سینه بیرون چون گل سنگم
بفکر گردش چشم آفتابی شد همه رنگم	چو مهتاب سحر رنگی نماند از رفتن رنگم
نقاب حسن شرم آلود خوبان مستی	بر رنگ از بیرون میسد بهار آیینه از نگم
بیاد هم آمدن بیر هم تنهائی گریزان شد	قیامت کرده ام با خویشتن امروز در جنگم
رسید تنها نشد همه طرح آن طرز	گذشته تنها چه آسان بود پیش طاقت تنگم
تپ کم فرصتی دارم تامل کن علاج من را	نگل بد لاله سد آتشفندن امروز در جنگم
اے تپ محرقه که یکدم فرصت نمیدهد ۱۲ **وله**	اے صدمت تپ ۱۲
عجائب تشنه دارم مبین کم کرده ام را	ز چشم یار ساغر میپدید بر حلقه دامم
ز ظلم پا چه جندان نیز شن غم نفس آرامم	که آید شیشه بیرون ز انگشتش گرهی نامم
ز دریا بر ندارم آب گرد آلود منت	نمیگنجد چو گوهر جز صفای نیش در جامم
ز لبش چون بیاد گشتم خانه بر دوش سیل گریه	فروغ صبح تبسم سیل گردد بر در و بامم
بصد رنگم گرفتار خیال طره ساقی	گره بر بال چون طاوس باشد سایه دامم
تماشاطلبی تماشا دارد آن دریا کشان اینجا	محیط بی شود گر قطره میریزند در جامم
معروف ۱۲ **وله** آمین ۱۲	
ما ز شمار نفس از خویش خبر دار شدیم	ما چه دیدیم و ز آیینه که از کار شدیم
بال رعنائی فیض هوایی نگرفت	همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم
پاکی آیینه داران تماشاست هنوز	گرچه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم
ساز بیرنگی ما هست بر آهنگ عدم	گرچه زین پرده بصد رنگ نمودار شدیم
آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود	همچو شبنم همه تن نمارست دیدار شدیم

حلقه زد مشرب رندی و در دل وا کردیم | قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم

شب که از بیکسی صد رنگ تمنا کردیم | نفس سوخته را شیشهٔ صهبا کردیم

جلوهٔ غیر ندید آینهٔ حیرت ما | عالمی را بخیال تو تماشا کردیم

طلمت شب خبر دل بیدار | گهری بود درین گرد که پیدا کردیم

صبح بانشهٔ دیگر بخشید | باده از آتش این سنگ تمنا کردیم

زلف چو صد چمن آرایش خوبان بهشت | با و یک سینهٔ خالی که تمنا کردیم

شمع این بزم بکیفیت دل ریخته اند | جلوهٔ مستی پروانه تماشا کردیم

بوی گل زخمی حیرت شد و بر خاک فتاد | پردهٔ در چمن از پا دو تو بالا کردیم

مصرع آینهٔ فطرت با گشت علی
چه پری پرده نشینان که تماشا کردیم

با نیستی حریفیم با دوست آشناییم | جبریل را خبر نیست از عالمی که ماییم

ازین و آن گسسته پیوسته ایم اما | با خویشتن نشسته لیکن خود جداییم

با شیخ عهد بسته با بلبلان نشسته | در هر کجا که بینی هنگامه جاییم

هیچیم کمتر از صبح در کارگاه هستی | هنگام لی مع الله همطرح با خداییم

گر از نسب بپرسی با قنبریم قنبر | ور از حسب بپرسی با آل مصطفاییم

نفس [illegible] این خاک سبزه [illegible] | فربه شکار غولیم هر چند پیشواییم

صیاد بیمروت آزاد کرد ما را | با درگهی و هم با صاحب فناییم

کونین را چو نعلین انداختیم و رفتیم | دیوانگان شاهیم [illegible]

وله

صبح شد رنگ دل سوخته پرواز دهیم | شفقی خیل کبوتر بفلک باز دهیم

نیست معلوم که آن شوخ بکاشانهٔ کیست | بر در دل بنشینیم و یک آواز دهیم

۸۱

آشیان و قفس و دام ز یک سلسله اند — در هوا چرخ زنان سینه به شهباز دهیم
همه ذرات جهان محو تماشا کردند — گر بدین نحو ازان جای تشی راز دهیم
گو نیازی که توان کرد نیاز حرمش — بیش تاکی که شدن جنبش آن ناز دهیم

ولہ

فروغ شمع رو در انزل سوید پرواهم — درون بیضه چون پروانه فانوس بیتابم
جدا از آفتاب و ماه نوری در نظر دارم — که نتواند زدن آه نظر تاریکی خوابم
چو گل از ریزش بال و پرم پرواز می آید — بتحریر دمشتر هم ترک علایقهاست اسبابم

علی امسال موقوفست سیر گلشن ایران
چو داغ لاله دامن گیر دل شد خاک پنجابم

چو برق بیخودی امشب فتاد از خویشتن رفتم — بخاطر لغزش پایی زمین و ماند و من رفتم
دهان غنچه بوسیدم زخود رفتن بیاد آمد — بکف دامان بوی گل گرفتم از چمن رفتم
بگیر و گرد غربت امشب گفت مرا جانا — بیرنگ صبح سر جانب که رفتم با وطن رفتم

علی طاقت ندارد جلوهٔ نازک نهالان را
فنا فی گرد دیدار تو باشد هرجا که من رفتم

از جنون شور بهار از جهان انداختم — شیشهٔ انجم بر طاق آسمان انداختم
نالهٔ بلبل صد اریزش خون گل است — در چمن تا از گل رنگ فغان انداختم
سمانهٔ حائل بود افشاندم چو گرد از خویشتن — پردهٔ فانوس هستی از میان انداختم
وا کشیدم لذت غم را ببران کردم دل — چون هما از مغز گردید استخوان انداختم
همه جا رفتم و از بهر دیدار رستم — گوش گم کردم و از شوق شنیدن رفتم
نشئهٔ فرصت که هم را بحیرت بیدار او — آب گردیده تاراج چکیدن رفتم
اختران بسکه ز شوق تو فراهم گشتند — ماه نو صبح کمی بود بدیدن رفتم

تیغ صیاد بمن صحبت داشتی ممنون — آن غزالم که بتاراج رمیدن رفتم

ولہ

انتخاب از دفتر عالم دل ابتر زدم — صد چمن از دم بغارت تا گلی بر سر زدم
بزم وحدت بود چون آئینه جلوه گاه عشق — خیمه من آواز بینا با لبها بر در زدم
سوختم چندانکه از من بیرون چو خیر دل نماند — شعله آتش برآمد غوطه در اخگر زدم

یا نظیری تیغ خودرا به سر کردم علی
تا کواکب گرد انید وسن سانغ زدم

حیرانی جلوه بیر گوشه ویرانه دارم — چو مژگان شانه گیسوی سیلاب دلدارم
مسلمان میشدم چشم مرا بت بیاد — گسستم بیچ موج آسائی صد گشت زنارم
بچشم کس بخت سیاه اهل — برنگ ونگ سبزه چشمه نوست زنگارم
شدم غافل سرانه همطرحی این کهنه بنیاد — نمیکردند از خواب عدم آگاه بیدارم

ولہ

خمارم میباید از خرابات بیرون دو دیدم — بغارت میبایدچون می خمیازه آغوشم
بخلوت حالتی دیدم که عالم شد فراموشم — کمند وحدتی بستند چون آئینه بر دوشم
چه برق افروخت اشتیاق عزیزان — کرم میکرد چون خمیازه پیشت آغوشم
شهید عشق بر فتراک بستن خونبها دارد — شکارم کرده ظالم لیکن از دل فراموشم

ولہ

بسکه می لرزد ز جوش تیغ قاتلم — هر شب افزون میشود چون باد نو زخم دلم
لبش ویک جنبش ابروی یار قاتلم — بشنوان گر از صدای شمشیر گردن بسملم
جام در دور خود نظر فهم ندارد روزگار — برق را در لرزه میدارد تشکوه قاتلم

سخت می‌ترسم علی از احتساب روزگار
هر شب از شوقش چراغان میکند داغ دلم

بعد ازین آی دل بساط خاک را هم میکنیم | جام و مینا را شکستن مایهٔ هم میکنیم
توبه کستاخیست شرم از زر و خجلت میکنم | مصحفهای پریشان را فراهم میکنیم
چشم زخم غفلت از سعی طبیبان نیست | روح پاکش گفت در گوشم که مرهم میکنیم

عاقبت ناصر علی گشتیم مرید پیر روم
گفت خوش بنشین سیاه رخت هم میکنم

نفس سوده شد در نظارش چشم جوانم | شکست استخوان گل میکند از گرد دیر حالم
ایام پایمال گرد یادم از جز ... | که چندین بیدم هم خورده میگردد ...
من آن کبکم که قهقهه ... از دل طپید ... | شرار سنگ بیسار و چراغ افشاند بالم

دلی دارم که سرکوب است گردش کوهسار ان را
که میگوید زند دم عشق او بر خود سے بالم

گر دستی برنمی‌تابد صفای سینه‌ام | از نفس خویش سیلی زد چو آب آئینه‌ام
هیچ نتوان یافتن رخنه در ... سینه‌ام | در نظر چون قطرهٔ سیماب میشود آئینه‌ام
زندگانی بی جفای دوست مشکل کردن | چون کمان تیرش کند کار نفس در سینه‌ام

ولہ

خوش آن ساعت که میرفتی و من از او افتاده‌ام | نه خود رفتن جدا شیوه‌هایی زنده‌ام
تو با واقف ز سیر بیخودی نقش قدم داری | من از نظر بدن با برق ... افتاده‌ام
ز خود رفتم دلم ... | تو بودی ... من ... شمال ... افتاده‌ام

ولہ

گذار از ... | بر ... از شکستن همچو گل جامی که من دارم

۸۵

چو افغان هرکجا خواهد لب ای آتشین ورگرد — پر پروانه دارد موبر اندام که من دارم
سخن تسخیر عالم کرد منهم در کمین بودم — کند صید پروان در هوا دامی که من دارم

ولـه

بحیح دور وطن فکنده دورا مسکن خویشیم — جدا چون شمع در پیراهن این پیراهن خویشیم
هنوز از گرمی شوق او در دل آتشی دارم — که در قصد چون تیر سنگ مزار اشتیاق خویشیم
رهائی داد بیار شسته بچید صیادم — که تا باشد و بال خون من بر گردن خویشیم

ولـه

دل و تنم از کفر و ایمان داشت قرار — چیست برق وحدت آخر سوختن دانا دلم
همچو آن گردی که زیر آب میگیرد قرار — ته نشین شد سایهٔ مهتاب از پا دلم
عشق هم در پردهٔ معشوقست عیار آفرین — رم کند از جلوهٔ یوسف خریدار دلم

ولـه

جز گرفتاری نمی بیند دگر پیرا هنم — دام میبرد به رنگ فلس ماهی از تنم
همچو گل غیر از گریبان نیست فریاد تنم — صرف چاک جیب جان شد رشتهٔ داماندم
بسکه بالیدم بجو ذرات هوای قیدا و — شد قفس پنهان برنگ ماهی در تنم

ولـه

محو یکرنگ ثبات از بنای ارامم — چو نرخم آب شود محو نگین نامم
سر زمانم لعبند و عالم فروسی آید — ز خود پرست چو خورشید حلقهٔ دامم
فروغ یاد برای گداز نالیست — زنار کی شد و محو صفای می جامم

ولـه

قطع امید از حیات این جهانی کرده ام — مشق غفلت بسکه یاد زندگانی کرده ام
حضرت نازنده میدانی خیال چند را — امتحان هستی و بنیاد فانی کرده ام

جذب سعی نتوان کرد از خموشیها علی
ما در اقلیم سخن صاحب‌قران کرده‌ام

ولـه

سبوی باده شکستیم و از شراب گذشتیم
نمک نمانده بجوش از دل کباب گذشتیم

بملک هست بهم ره باتفاق سیر دیگر
خضر بآب بقا ماند و ما ز آب گذشتیم

علی نشسته اشعار صائبان سنجی
قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتیم

عاشق پاکم دل روشن بود سرمایه‌ام
تیر کیمیا میکند زرد همچو صبح از سایه‌ام

شیر بیشه نشیدم و خون جگر می‌ریختیم
همچو ساحل بود دریا دکنار دایه‌ام

ولـه

ممنون سخت گیری صیاد گشته‌ام
یعنی ز تنگی قفس آزاد گشته‌ام

معشوق خویش کرد زوال بدن مرا
این شیشه شکست پیر زاد گشته‌ام

ولـه

لذت گهواره آرام را نشنیده‌ام
در کنار بیقراری با دل خوابیده‌ام

تخم تخمیر محبت سینه چاک نست
مهرهای داغ عشقت در برابر چیده‌ام

ولـه

بسکه بر دم میرود جای دل بیتابم
بر هم بر هم چو موج باشد کمند وحدتم

یار شد خلوت نشین محو دیدارم [illegible]
داغ ما سور است چون آینه دل [illegible]

ولـه

هیچ و انسبت بیتابی بدامن داشتیم
سنگ [illegible] دل [illegible] یعنی که شیون [illegible]

کاسم چند آنکه جان در قالبم عریان نشست
استخوان شد پنبه داغی که بر تن داشتیم

[illegible marginal notes]

وله

در راه نیستی دل را نور شناسا کردم	تهی گردیدم از خود روزنی در خانه پیدا کردم
محیط رحمت او دامن آلوده میخواهد	گناهی را که از دستم نمی آمد خطا کردم

وله

چون صبح آفتابی پنهان بسینه دارم	روشن شود جهانی گر یک نفس برآرم
نگذاشت زیر خاکم نازک دلی یارم	میلرزد از هوایی چون بوی گل غبارم

وله

لب بخاک زیر از آه آتشناک میبارم	برافشانست تیر خرمن دل پاک میبارم
برنگ غنچه تنگی در بغل دارد غبار من	نفس تا میکشم صد جامه بر تن چاک میبارم

وله

در بساط دستگاه پادشاهانم بخشید	یک دل مور است صد ملک سلیمانم بخشید
بسکه بستم چشم از وضع جهان بی ثبات	شد نهان چون جوهر آیینه مژگانم بچشم

وله

از بسکه طپش سوخت نفس در دل تنگم	شد چون شرر کاغذ آتش زده رنگم
وسعت فضای دل تنگی کش من نیست	در سینه گره گشته نفس چون رگ سنگم

وله

درین بهار شوق شورشی فتاده در جانم	چو موج از تپیدنم پاره شد صد جا گریبانم
نیایم از تماشای گلستان کم نمی آیم	که چون منقار بلبل ناله میخیزد ز مژگانم

وله

دل نداریم که ما چشمک شش نازکنیم	نفسی نیست درین سینه که آوازکنیم
چشم واکردن ما بند قبا نیست مپرس	محو گردد دو جهان سینه اگر بازکنیم

۸۷

[illegible marginal notes]

تا ز خاموشی دل فیض نظر یافته‌ایم	وله	تا ز آهنگ قبا تر رشته یافته‌ایم
ساده لوحی که جهان پرده نیرنگی اوست		دل گم گشته با بود خبر یافته‌ایم
از گلستان جهان دیده از پیچا کرده‌ایم	وله	زخم آمنها است پربالی که ما وا کرده‌ایم
هر نگه در چشم مانند نقاب بو سفیست		آن پری بی پرده شد تا دیده را وا کرده‌ایم
نقد هستی مشت خاکی بود غارت کرده‌ایم	وله	عالم ویرانی خود را عمارت کرده‌ایم
سود دنیا با نظر وا کرده‌ام رنگی ز دست		ما درین بازار بی سودا تجارت کرده‌ایم
دود نخل بود چمن بی تو مکرر دیده‌ام	وله	بیضه قمری و بلبل همه اخگر دیدم
نامه حسرت پاره شدن انشت حباب		بیشتر ز آئینه بال کبوتر دیدم
خیال آفتابی زور شوخی آب رویم		چو ماه نو بجز نالیدن چشمی گشت سر رویم
نگشتیم سرگران هر چند بدها دیدیم اندر دم		که از آئینه دل کلفت دارد تراز ویم

وله

چون برق نگاه همه دیدیم و گذشتیم		خاری دل خویش کشیدیم و گذشتیم
از همت عالی سر راهی نگرفتیم		بر وعده دیدار رسیدیم و گذشتیم
بسکه لبریز است از گرد کدورت خانه‌ام	وله	همچو میل سرمه باشد شمع در کاشانه‌ام
ای که می‌پرسی ز من هر دم نشان خانه‌ام		کثرت سیلاب با دل بسته در ویرانه‌ام
بسکه دارد رخنه از برق حوادث خانه‌ام		آب شد زین بال باشد سیل در ویرانه‌ام
شیشه چندین پرسنگ بر آئینه‌ام		صد تجلی می‌کند گل از غبار سینه‌ام
تا که حسن بی مثالش کرده جا در سینه‌ام		رو برو با من شود خالی ز عکس آئینه‌ام

وله

نگاهم میکند قطع دو عالم شوق بیتابم		چو صبح از تنگی ویرانه ساکن گشته سیلابم
الفتی در نامه از شوق رخت افروختم	وله	چون نفس پرواز در بال کبوتر سوختم

الا ای برهمن طاقت نصیبت با و من فتم — نگه نا کردن بت دیدم و از خویشتن رفتم

وله

قدم نبرنا رسا دیدم ز روشن باز گردیدم — ز خودکامی ندیدم شوخی پرواز گردیدم

وله

زیاده زین چه نویسم که من و ست شدم — صریر خامه بگوشم رسید و مست شدم

وله

دل نیندانی خود را بلا گردان او کردم — قفس ورده بر واشتم قربان او کردم

وله

آتش کرده داغت پای بندم — چو طاوس است در مجمر سپندم

وله

داغدار حسرت چو طاوس پا تا بسرم — بسکه پرواز قفس سوخته در بال و پرم

وله

استخوان صرف گداز عشق شد و پیکرم — اگرم آتش و لیکن از درون خاکسترم

بر زنجیر تعلق سخت دشوار است تسخیرم — ز کاغذ بیرون چون صورت آئینه تصویرم

چه میسازی پریشان ام مرا از بهر زنجیرم — جنونی کرده ام پیدا که حاجت نیست زنجیرم

وله

خزان آلوده میرویید گل ز باغی که من دارم — چراغ صبح روشن میکند داغی که من دارم

بیا ناصرعلی زین باغ بیرون گلشنی دارم
ز هر سو جلوه در جوش است چشم روشنی دارم

هلاک جلوه از خود بریدن خویشیم — چو شبنم آئینه دار رسیدن خویشیم

وله

بیک نفس سوز محبت در دلم فرسوده است — چون می بی درد خاکستر ندارد قسمتم

وله

سینه ای نغل از راز نهان پر شد نگم — زمین گرد دیگر در آب ز چشم نهانم

از بس رسید تیرش بر جان ناتوانم — چون بیضه وانشد جمع پیکان استخوانم

سرگرم جستن در ره شوق که روانم — دامن بمیان آبرده چون برق عنانم

ز بسکه خسته سودا ز دیده در خونم — چو ریگ میروان دیده شک گلگونم

چه حرفست اینکه من در کعبه و دیر بیننم — تو خود او را کجا بینی که من غیرش نمی بینم

[illegible marginal annotations]

دل بجوش آید و مژگان بچکیدن بدهیم ... رخ نمائی بخدا دیده بدیدن بدهیم

صبح شد هستی خود را همه تاراج دهیم ... آنچه با خویش نداریم بتاراج دهیم

ولہ

رنگ گل جان بپیشکش بوی تو کردیم ... تا دیده گذشتیم دگر سوی تو کردیم

ردیف نون

ندارد باغ عالم بلبلی ترک صفاهان به ... بیا در خانه ناصر علی گلگشت ایران کن

اگر ساقی نباشد شیشه می خشک کن ... بشمع کهکشان فانوس عالم را چراغان کن

تهی از یوسفی کاشانه امکان نمی باشد ... ز طوف کعبه حاصل نیابی سیر کنعان کن

جنون هنگامه دارد نگاهی زلف تو چه اهم ... شب تا به یک پایه مشعل چاک گریبان کن

دل خود جمع کن اسباب دولت چنین باید ... لغارت میدان کافر هم سامان کن

دل در سینه داری حیف صد حیف است ... سخن بسیار رنگینست عالم را گلستان کن

نمی بینم در این دشت کهن دیوانه خود ... لبی بهر میکنی تنها نشین سیر بیابان کن

عزیز مصر میگردد دل از فیض ریاضت ها ... زلیخا یوسفی داری ببر و تحویل زندان کن

بیا دل تا بیارائیم شبستان معنی را ... طلب کن شاه عادل را درین کلبه مهمان کن

علی گر هست داری جهان از نسبت میدانم ... تمام کن کو اکب او صرف یک نمکدان کن

ولہ

تو گل افشان جمع میسازد زبان کن ... پر بهر است برگ تماشا بیا کن

چه پروانه و آتش بیان حال سر ارد ... گل این باغ میداند خموشی را افغان کن

ز تعلیم نرگسان اوج غربت نتوان ... زمین از جا در آید نیو اهم آسمان کن

دار و بلبلی با خود گلستانی کرا دارد ... دل صد پاره ما به نیاز باغبان کن

دم صبح تبسم کن آخر خورشید تابان ... تجلی کن که پرداز هستی نیو ان کن

بشهرت آشنا گردیده ام ارباب عالم را | لمی باید هنر زندانی از سیر جهان کردن

بچشم تماشا چون شرر از سنگ می باید | نقابی میتوان انداختن بر عیان کردن

نظر بر جلوهٔ معشوق و هشیاری محالست این | ضرور آید قدح پر بر گنج قدر پاسبان کردن

چو دل بی غفلت گشت نفس گاه | بود آرام گرگ از گذشت خواب شبان کردن

حیا از باده افزون میشود حسن غیوران را | عرق بر چهره دارد نمیتوان زنهان کردن

دماغ عیش بی پایانی ندارد همت مردان | سمند دولتی را نمیتوانم زیر ران کردن

دلی آرام کرد آئینهٔ عالم نمی گنجد | بنا شد گر جهان خود را توانم آسمان کردن

نگه آئینه دیدی بیدماغی گشت معلوم | نباید آشنا را اینقدر با بدگمان کردن

نمک دل زدم کون و مکان خندید بر حالم | علاج خود بخندیدن نمیتوان کردن

سپندی یارک ابری دیا چشم خون بارید | بیاد ادند نمیتوان ز نظر باز آن نهان کردن

خدنگ هر نفس بستیم پرواز می گیرد | اگر همت رسا دارد توان خود را کمان کردن

نگاهی چون خدنگ غمزه کار جستن ندارد | اگر دل آشنا باشد توان فکر نشان کردن

گره بر کیسهٔ احسان زدم همت بدر آمد | غبار افشانی بالیست سیر آسمان کردن

شکست چینی لیها تماشا کردنی دارد | توان زین کوچه تحقیق سیر لامکان کردن

سخن آئینه دار دل جهان آمشتاقش | با آن دولت توان تحصیل عمر جاودان کردن

خبر از ساکنان آسمان دارم مپرس از من | تنزل کو توان عجز عصا پیری کمان کردن

سبکروحم علی قدر به پرواز نمی آید
توانم از شکست رنگ سیر کهکشان کردن

بیقراری بسکه در هم کرده سرتا پا یمن | سایه چون تیر در شتاب است ...

میتوان معلوم کرد از ساده رو یهائی من | چون خط زنجیر ... از دل سیاهی ...

از پریدنهای رنگم شد فلک یک لاله گون | دور از ان رگشت چشم خونفشانی ...

[illegible]

سحر را بر لبت گشت تیغ آبدار	در چمن تا جلوه ریز آمد سهی بالای من
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را	شد نهان در دیده نخچیر سرتا پای من

وله

نمی‌گنجد بخلوتخانهٔ دل آفتاب من	برون از شیشه چون گوهر باشد شراب من
بجز من کسوت دیگر نشد اغبار من	ز زور خویش در شیشه چون عکس است آب من
یکی شد پیش چشمم دور روز و شب عالم	ز لبس لرزید چرخ شیشه رنگ از اضطراب من
نخواندم زین دبستان غیر از ابتدا و انتها	در قفا دست بهم سوده پا در رکاب من
چراغ خانه من هم نفس خویش میدید	نوای تار رگ جان هرگاه می‌آید بگوش من

وله

بسکه پوشیدم تب عشق از طبیبان حال را	نبض من چون شمع پنهان ساختم در استخوان
نخل موم شعله سیراب بیمار تو را	نیستم شرمنده آب هوای بوستان
بسکه از شوق شکرخند تو می‌بالد لبش	تنگ بر طوطی چو منقار بیضه گردید آشیان
کام نفس از غفلت دل زود حاصل میشود	گرگ اگر سرمایه روزی بود خواب شبان

وله

بیار باده گلگون که پیچ و تاب مستان	شکست رنگ بخندم چو آفتاب مستان
چنانکه در نظر آید چمن ز رخنه دیوار	نمود رنگ بهار از قدح شراب مستان
نسوخت لذت آرام بار طول الهما	ز فیض درازی شب بیگه خواب مستان

ای دراز بودن ۱۲

وله

مدتی شد کرده ام طرح با اختر جبین	میکند شوق سجود او جدا از سر جبین
بیش ازین ز سر نوشت اهل استغنا	آبرو زد موج و باطل شد قمار جبین
شرمسار طاعتم از درد عصیانم مپرس	میکند عمر نیست کار دیده‌ها تر جبین

۹۲

[illegible]

این غزل ناصرعلی عجب نشد و بتان ماست
صایب بجامی نهد بر خاک تا مشت چمن

وله

ناهمچو تصویر از هستی خالی جام من — نیست جز پیر ابرو جو دیر اندام من
بسکه در سودای از خودی گردیده — بر زبانها چون نگین نیست جایی نام من
بجز اندیشه در حدت نگنجی در خیال من — بر رنگ شمع شناخت گل باسال من
حدیث اهل مطلب بار خاطر یا نمی باشد — شفق گردد به رنگ صبح آتش ذره از

وله

حیف ست هست نظر صبح گسستن — بهر چه چرا هست عقد گسستن
باشد و بال منعم از تار گنج گسستن — مهر اسیا و رونست طرف کله شکستن
رم خوردگان بجز بجای که برق تازند — یا در حنا نشاید رنگی بجز نشستن

وله

مپرس ای بی قراری تا حال دردمند من — گرمی بجید برنگ دام مهر سپند من
چو شبنم دستگاهی دارم از کوته امیدیها — که بال فشان بود خورشید از شوق کمند من
دلم بر خویشتن از شوخی پرواز می لرزد — که در بالم چو طاووس ست سپند من

وله

چو آفتاب خجالت مشو نقاب افگن — طپید در آینه جوهر چو ذره در روزن
کجاست مطرب آتش زبان درین شب تار — که شمع نغمه بفانوس نی کند روشن

وله

بسکه بی حاصل تو خون گلشن گشت داغ عضا — شد زبان ماهی خشک شد گیاهی
... بسکه می لرزد ز شوق تیر او — شد برنگ شمع مغز استخوان گیاهی
عمها گداخت در هوس نقش پا من — وله — بس شهر آن طرف زعدم بود جای من

برنگ نقطهٔ معنی خموشم تو ان شنید ... چون بوی گل به پرده نگنجد نوای من

وله

مشکل بود علاج دل بیقرار من ... گل نیست همچو ابر بدریا غبار من
یکقطره آب شرم ز اسبزکرده ست ... محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من
غبار دل بود ورنگ گل جوش بهار من ... چو شمع کشته خون ریز و سیاهی آشکار من
بهم زدم آنقدر با ناله داغ آلوده میچشم ... که پا وا ز سایه گل میدید خاک مزار من

وله

چسان بیرون برآرد قید هستی فرق جانرا ... که بر بی نفس شد رشته جسم ناتوانرا
فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش ... چو مغز پسته شد پیراهن سبز استخوانرا

وله

شد از روز ازل پرورده حسرت باغ من ... بآیین گم گشتگی عنقا کجا یابد سراغ من
ز تاب شوخی رنگی چمن پیرا دل گشتم ... بهاری میکند گل هر نفس از موج داغ من

وله

جهان روشن است صبح از فیض جسمان شمعوارش ... چراغی کرنگ باشد چراغان میتوان کردن
گرد دار زسوی عاشق فروغی عاشی حسن ... کرده بینایی عاشق هست شوخیهای حسن
زخانه پا نمی بیرون منه چوهر دم چشم ... بهٔ آیینه‌های شکسب روان فنا غنیست کن
تهی کن کیسه کان غارت سامان سر باکن ... بهمن تا چه داری اخذ اهست تماشا کن
نیست خالی پرده از شوخی بسنگ من ... تا کسی زخود رود پرواز گیرد رنگ من
نگاهت از هزاران پرده آید سوی من ... پریشان گشته بسیار رسیدم سوی تو

ردیف واو

ای بهار آیینه دار چمن را سرت تو ... برگ گل جامه بر اندام تماشای تو

95

گر نگاهی که گلستان تراسیر کند	دو جهان یک گل غناست نه عنائی تو
کیست تا با تو مصاحب شود از خویش نه	ای بر بکیسم زشناسا به تنهائی تو
لذت عشق نصیب اثر خم تو باد	بجگر خانی ما نیست شکر خائی تو

وله

ظلم حسن ضا فرد چون خدنگ تو	تا کیست در جهان که بیاید بجنگ تو
ای ترک بیشی ازین چه شکایت کند	هرگز چه اندیشه بال خدنگ تو
یک دل نمانده است که خونش نکرده	یارب بسینه تو نشنید خدنگ تو
دیگر ز اضطراب دل خستگان مپرس	شد بارها خطا ز دل ما خدنگ تو
ما هم قلندریم درین دور بی ثبات	روزی کشاکش اله نمانیم به ننگ تو

وله

بی نصیب از مهر تو ستم کرد ترک آرزو	شد خطا بشتابیم زایل موج آبرو
چاک جیب برق باشد بی نیاز از رفو	جامه عریانی ما نیست محتاج رفو
شمع حسنی با زبان حیرت میگوید او	کس نمی فهمد بجز پروانه انداز او

ردیف ها هوز

جذبه کو تا شوم از ترک هستی پادشاه	بشکنم چون موج در بحر فنا طرف کلاه
عشق را یارب مباد از دل افسرده راه	آتش خورشید آب سرشود در ظرف ماه
هر کرا دیدم ز حرف راستی آزرده است	صبح تا دم زد شود آیینه اختر سیاه
دام پرواز است نقش بال طاوس را	سالکان را میشود آرایش تن سد راه
مرشد شب نغمه آواز نتواند شدن	سد راه شهرت پاکی شود بخت سیاه
گرد هستی بسکه از دامان دل افشانده ام	بگذرد از آیینه هم بی غبار نگاه
توشه مردان بغیر از همت مردانه نیست	شیر غربت دیده را چنگال باشد زاد راه

[illegible]

چشم تا وا میکنم از خویش بیرون میروم	چون حباب از ابس یکی کردم نفس را با نگاه

ولہ

الهی رنیاز آباد و معمور تخت شاهی ده	شکست دل کرم کن دولت صاف کلاهی ده
وجود هر دو عالم پیش چشم سهل می آید	بقدر نیستی یا می که دارم هر چه خواهی ده
بگرد اشتها شیشه ام از باده خالی بعد ازین هم	زجوش شاهی حسرت گوشمال بینوایی ده
بلوغم کرده عصیان از نگاه لطف شاد از	نشاط طبع زنگی با وجود روسیاهی ده

ولہ

امشب از بیتابی پنهانی کشیدم ناله	شمع روشن کرد در فانوس هر تبخاله
محو شد دل برگ از عشق باقی ماند یار	ماه را تا چند در آغوشش دارد هاله
گریه ام از گرمی دل بسکه داغ آلوده شد	گل کند از غنچه هر قطره اشکم لاله
سر چشم سیاهش رنگ خوابی نشست	دارد از مژگان زهر آلوده خود دنباله

ولہ

نیست در میخانه عالم چو من دیوانه	یک نی کم کرده ام در جستجو پیمانه
عشق در سر سینه میکند ویرانم دل کجا	برق میخاید جگر از اشتیاق دانه
هیچ کس تعبیر از خود رفتن با هم نکرد	خواب باشد از برای عاقلان افسانه
شاعری در خورد ظرف من نیامد از دو کار	بعد عمری میدهد خمیازه ام پیمانه

ولہ

ای جنون گل کرده شوق تو هر لوا	صد پری از گردش چشم تو در هر خانه
شمع با مشب نگاه چمن مطرح بود	بلبلی در بزم رندان بود یا پروانه
وسعت مشرب زبان زنگیه اسکان شود	تنگی این شهر ما را بود در ویرانه

۹۶

[illegible]

اینجا که شورش تو بر آروز بانه	هر موج بر محیط زند تازیانه
وارستگان بصوت خموشی آشنا	کز جوهر است آینه زنجیرخانه

ولهٔ

سیماب شد ز عکس رخت آب آینه	دیگر مرو بچشمه سیماب آینه
در دیده در رخ تو نظر کرده غافلی	آخر فریب داد ترا خواب آینه

ولهٔ

در تمنای تو از بس که نفس سوخته ام		چون شقایق شده پیدا بلبش داغ سیاه
نیست از هستی مرا جز سوختن سرمایهٔ	ولهٔ	همچو آتش بر زمین گستر ندارم سایهٔ
آمد بخوابم امشب از خواب ناز جسته	ولهٔ	آن موج آب حیوان بند قبا گسسته
جگر سوخته از آبله سیراب شده	ولهٔ	این شهر با همه از ناله من آب شده
دارم سری بتیغ ستم آرمیدهٔ	ولهٔ	طوق حمایل است گلوی بریده
شود ظالم بظلم خود خراب آهسته آهسته	ولهٔ	رود از دشنهٔ قصاب آب آهسته آهسته

ردیف یای تحتانی

دلی در سینه دارم زخمی مژگان خونخواری	بود هر قطره اشکم رخنهٔ دیوار گلزاری
کمال مرد دانا نیست دیدن کار هر جاهی	بود آئینه ها را آب این آئینه پرکاری
ز اطوار ملامت شد مانع از آمیزش دنیا	کلید گنج فهمیدم که هست از جهان بیزاری
نه تنها بر من بیمار شد از شوق دیدارش	که بت را هم حمایل از رگ سنگ است زناری
چه حرف است این که نتوان دید در پنجاب	نقاب افکندنی از یار و ازمانا دیداری
در آن وادی که من نخچیر نخچیرم نگاهش را	توان کردن تماشا نبض بیمار است جاری
نه منصورم که جز فهم نتوان فهمید دشمن شد	نفس با سینه بشکسته هست ناله داری
ترا از دیدن آئینه بالغ گشت میدانم	ز رشک خود نشستن در عالم حیرت گرفتاری

[illegible]

شمع گر ز فیض دل آب سیدادم شهالت را — ز من ز خویشتن بیرون فشن ست و از تو بیماری

دکان با علی خانی ندارد نقد جان ارد
نمی‌آید درین بازار بی سودا خریداری

چراغان محبت اولم گردیده فانوسی — نمی‌دانم لقیدین سینه با در جلوه طاوسی
بقربان سر افتادگیها اوج عزتها — فلک عمر است سیکرد و با شید من زمینبوسی
گرفتار نهانیهان هرچند کمتر سیر حاصل — لطفلان عید در خیمه … افسوسی
بیمن هم زبان حیرت بت از نمیداند — ز دیر آید بگوشم انیقدر فریاد ناقوسی
خیال غیر در دل غیرت او بر نمی‌تابد — نفس بند اطالم ندیدی هست جاسوسی

ولہ

چراغان کرده ام امشب ز داغ ای من چشمی — برنگ ماه نو گردیده هر مو بر بدن چشمی
وجودم کاغذ آتش بود جد آورده را ماند — خیالش داده با هر ذره اجزای من چشمی
نگاه سرمه ریزش شمع را خاموش میسازد — مصاحب بوده ام یک عمر با صاحب سخن چشمی
نگاه آلوده اشکی کرده تحویل رکابش — که هر جا پا گذارد گل کند از چشم من چشمی
کرم هم میتواند بست چشم انتظارش را — نهان دارم برنگ صبح در جیب کفن چشمی

ولہ

غبارم بسکه از شرم معاصی کرد پنهانی — چو شمع استخوان بیرون چکد از داغ پیشانی
تو گر ای انجمن آرا رخ خود را بپوشانی — کند پروانه شمع بزم خاموش از پریشانی
مراد از درد معشوق است ترک مدعا کردن — چو دل برگردد از دنیا چه حاجت …
نگه طاقت ربا شوخی نگر آیینه میخواهد — که بنمودنکیه سیماب دیوار حیرانی
بدریا دل بت و انه تسبیح میگردد — ندارد کفر ما عیبی چو زنار سلیمانی
زلیخا عاقبت معشوق گردید از حیا — به قدر هستی ما یوسف ما بود زندانی

[illegible]

۹۹

اونگاه بجوشش بده ام فارغ ز آدابم	چو داغ تازه اینجا ریخت پیشانی پیشانی
زهم واکرده مژگانم نقاب افکندن نازش	تماشا از میان برخاست تنها ماند حیرانی

نه دیدم زورقی همطرح امواج جدا اینها
علی بار افراق شاه جادل کرد طوفانی

بی بود چشم نگه دودی بود در روزنی	هر دو یک فانوس شمع کشته در پیراهنی
ز [illegible] ولی حلقوم صیادم نشد	چشمی ورد ام یا خاکی هست در پرویزنی
چشم گرداب میشود پرواز بسمل میکنم	همچو پرچم در کمین گاه هستاز خود رفتنی
پرتو خورشید تابان گرد بولان سیت	همچون صبح افشانده ام از گرد هستی دامنی
بی زبان صحرا جواب ناله من میدهد	گر غم مجنون هنوز اینجاست باقی شیونی

عاشقم عاشق نمیدانم علی معشوق کیست
شوخی طرز سخن یا نرگس جادو فنی

نمیگنجم چو پیراهن بیسازم لعریانی	جنونی کرده ام پیدا بشهری بیابانی
چو سیلابی که در ریگ بیابان نداجیشش	دلی گم کرده ام در هر کف خاک از بیابانی
نزاع کفر و دین در عالم وحدت نمیباشد	شب [illegible] وزاست در ویرانه ام [illegible]
گل شوایم ز عصمت یوسف چمن دارد	چو ماه نو و پیراهنم در زیر عریانی
طلسم سوز دل بر بال مرغ نامه بستیم	کف خاکستری دارم [illegible]

ولہ

نقاب حسن آن لیلی بود جلباب مجنونی	نمیباشد بجز مهتاب در زخم کتان خوبی
ز مژگان تاکی در پرده دارم شنگ رعنائی	روم بند قبای گل چه یکتا نیم سامانی
ببالا میرم چون شمع خود را پستی [illegible]	نکرده سعی بیجا حاصل حریف بخت وارونی

لباس دل هنوز از گرد آلایش نمی‌شوید — غبار زندگی را صبح پیری هاست صابونی

علی زین مرده طبعان هیچکس شعرم نمی‌فهمد
به یونان می‌فرستم بهر احیای فلاطونی

بیرون آئینه دل نیست در عالم تماشا را — که از جوش صفا هیچ دلی بود این قطره دریا
در آن وادی که از گرد غمش خوش‌نشینانم — ز تنگیها بود در سینه هر ذره صحرا
نه‌ام خاک شد با چون دل با نقد دوام — گذشت سنگ میر از آب عشق بینائی
زبیدا بود دولت منتهی تاج میگردد — که چون آئینه‌ام از بهر صورت هیولا
صبوح عشرتی را در ایام نشد ساقی — بود بخت سیاه من نمک آلوده صهبا
ندارد گرمی آهنگ ساز آشنا ییها — در هر دل زدم شاید صدا بر خیزد از جائی

ولہ

از گل‌افشانی خزان آمد بهاران می‌شود — جمع کن رنگ سخن در دل گلستان می‌شود
استخوان پاک مغز در شب عیارم نداد — از سر سودا بجا بگذر پشیمان می‌شود
رنگ رخسار خوبان ز تماشا پیدا — می‌شود گل یاسمین هیچی که خندان می‌شود
ای جهان واده شوقت ندانم جای تو — سیل میگردد زمین هر جا خرامان می‌شود
مخزن عشق است دل آسان نمی‌آید بدست — گر توانی خدمت مور سلیمان می‌شود
فیض این دولت بپایان برد خواب آلنیر — خدمت پاکان سرا پا خاقان می‌شود
حرکت و جنبش سراپا کی تو میگردد حرام — گر درین میخانه زنده چند مهمان می‌شود
ما درین شهر سقایان آب زندگی — نوش کن جامی که خضر چند بیابان می‌شود

اندکی ناصر علی سامان بیرنگی بساز
آخر از فیض قلندر شیخ سبحان می‌شود

گرچه از یارم لبی آئینه دارا می‌شود — می‌پرم از خویش شیدائی که بی‌پروا می‌شود

ما جهان پروازی همت تماشا کرده ایم
ماه نو اندک بعزلت ماند صاحب طرز شد
خلوتی دیگر ندارد این جهان غیر از کمال
قدرنشناسان هر ممنون احسان کرده اند

قطره با چشم نگشاید اگر دریا شوی
بیشتری مشتوق عالم گر ز خود تنها شوی
سعی کن با پرده پنهان تر از عنقا شوی
عیب می بینی و لیس خواهم که نابینا شوی

ولهٗ

چه تخته بند جهان گشته زبی خبری
فلک ستاره فشانست لاله شبنم ریز
تجلی دل صدپاره ام تماشا کن
زبیقراریت ای رونق انجمن هم
زهجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم

که با هم زده چشم عالم دگری
چه دور مانده از شوق گریه سحری
که می تراود ازین شیشه شکسته پری
که هم نشین دلی با مصاحب دگری
که در برابر چشمی و غایب از نظری

ولهٗ

نقش در دیده ام از بهر صید نازک ادا
یک گردش کند چشم تو دور روزگار
درون شیشه چون پروانه فانوس میتابم
بعالم بی هنر را روزگار آسوده میدارد
~~که ز دست~~ ... تا برود و ...
تو تا ای انجمن افروز در محفل نمی آئی
کسی کز وسعت آباد دل تنگم خبر دارد
دل افسرده را از سینه بیرون میتوان کردن

چو شبنم در غبار رنگ گل افگنده ام
تهی از خویش گردد عالمی پر کنی جامی
مگر در گلشن آید جلوه گستر گل اندامی
چه لذت می برد گر تشنه بیعزم بادامی
چو ماه نو برار از خورشید خواهم گرد داغ دو
کلف بر چهره ماهست و شمع خامو
زمین و آسمان را انتظار دگر دیا تو
چو داغ لاله تا کی زیر دامن شمع خامو

ولهٗ

دفع غفلت زشراب است تو هم میدانی
آب غارت گر خواب است تو هم میدانی

[illegible]

۱۰۱

عشق جنید ین دل معمور بویرانی داد	سیل یک خانه خراب است تو هم میدانی
رخ مهوشان من که شوخ گه حیرت زده کرد	پرده دیده حجاب است تو هم میدانی
آبرو از در میخانه طلب کن زاهد	طاعت خشک سراب است تو هم میدانی
ورق گل شده از عکس رخ پرده چشم	اشک یا سیل گلاب است تو هم میدانی
گوهر معرفت از جوی سر شکم خیزد	چشم بی گریه سراب است تو هم میدانی

عرض حال دل پرخون نتوان کرد علی
خوی او گرم عتاب است تو هم میدانی

فقر آنست در ره فقر دیهیم پادشاهی	اینجا شکستگیها سر مشق کجکلاهی
از بخت تیره ما روشن سواد معنی	آب حیات دلهاست پنهان بزیر سیاهی
اینجا که رحمت او عصیان نواز گردد	آخر چه میتوان گفت در عذر بی گناهی

ولـه

علم شد ناله ام سر گرم شبگیر	گذشت از نه فلک سر جوش فریاد است پنداری
دل شکم تمنای نیستان جنون دارد	گشاد این گره در ناخن تدبیر است پنداری
شدم بی احتیاج از فیض سرشاری همتها	انگشت گریبان پر شمشیر است پنداری
ازین زندان مروی صدای پا نمیخیزد	سراپا آسمان یک حلقه زنجیر است پنداری

دنیا ۱۲

ولـه

سخن ابر بر بام نیست رنگ فراموشی	که لب چون غنچه وا دیدم بکام از ذوق خاموشی
دلی پر آرزو از فقر نتواند مصفا شد	سینه بی کینه و آئینه ما از نمد پوشی
میان از رفع هستی میتوان کیفیت	بیابانی نشسته دامن از زین ازدی پوشی

دور گردن ۱۲ — رفع هستی ۱۲

ولـه

چه خوش گردد که از اغیار باشد بوستان خالی | همین بلبل بود در باغ و جای باغبان خالی
بدستم هیچ گیرایی نماند از غنچه پیری | برنگ بهله شد انگشتها از استخوان خالی
زمستغنی‌های عشقش نیز نتوان ساختن دل را | بود گر صد پری در شیشه باشد همچنان خالی

ولـه

زهی آواره شوقت دل و صبر و شکیبایی | گلستان‌ها رسوده از حسرت طاوس صحرایی
نمی‌آید بچشمم هنوز از شوق دیدارت | اگر چون آئینه شد لبریز حیرت جام بینایی
در آن محفل که از رخ پرده گیری در شوخی | نگه چون نی کند فریاد در چشم تماشایی

ولـه

همای گلشن قدسی مکان چه میجویی | تو آشیان خودی آشیان چه میجویی
محیط دایره عالم است نقطه عشق | تو در قلمرو دور زمان چه میجویی
خراب شد دل گردی نیستی تو نخا | بحیرتم که درین خاکدان چه میجویی

ولـه

چه خوش بود که خرامان روان خانه درآیی | بقدر نیم نگه بندان نقاب کشایی
بشوخی تو غزالی درین ختن نشنیدم | چو بوی جامه بجای خودی و در همه جایی
هزار شیوه ناز است شاهدان گرا | توی که دل ببری از عاشقان برخ تنهایی

ولـه

نه بینی در چراغان سپهر اسمان کوری | سراپا حلقه این بزم باشد دیده کوری
سیه ریزش خونم هنوز از خاک می‌آید | شهید هم کرده از شیرین تبسم لعل شوری
بود آئین کرسی انداز ان بصحرای | در آن دل کو فضا تنگ با شاید شوری
پیامی سیفر نسیم جانب رم کرده آهوی | ولـه کبوتر خانه ادراق دل اسیرم سوی
بهار الفتم از برگ ریزش چه میپرسی | غبارم و همه اسیر سید از شوق ابروی

بصحرای که من گل کرده ام رنگ پریشانی ... بود شاخ غزالانش نسیم آشفته گیسوی

ولہ

تا چند ز دل رمیده باشی ... خود را بجز اندیده باشی

جز عکس تو جلوه نتابد ... در آئینه که دیده باشی

خوشا آئین گدائی خوشا آئین گدائی ... ولہ ... گهی لق گدائی گاه گاهی مسند شاهی

علی ای شاه عالمگیر نشین بر سریر خود

گر فتح مشرق و مغرب دگر از ما چه میخواهی

خوش آن ساعت که سوزم خرمن هستی بناکامی ... زنم بر آتش خود همچو برق جسته دامانی

شکاری نیست جز پروانه دیگر صید گاهی را ... که هر سو کرده از شمع قربانی چراغانی

سینه ام لبریز گلشن کرد سودای کسی ... ولہ ... کوچه باغ است آنچه از تماشای کسی

شد بر نگ غنچه مژگانم غلاف یاد گر ... بسکه پوشیدم نظر از روی زیبای کسی

ولہ

صبح پیری یاد میداد از بوستان زندگی ... شد عیان از چهره گرد کاروان زندگی

قامت خم گشته ام چون سایه یکسان گشت ... بر زمین افتاد آخر آسمان زندگی

بگذر از سودای خود بینی که نقصان میکشی ... ولہ ... پای یوسف در ره دیوار زندان میکشی

میشود غارت لباس زندگی یکبار اگر ... هر نفس تا زیست کز پیراهن جان میکشی

ولہ

انچه نکهت آئینه ادراک جدا است ... تا زنده بود دولت نه چو من بی سر و پای

اختلاط آئینه بسیار و که بنما ید و قی ... ولہ ... بی تو هر جا می نشینم من نمیباشم کسی

زبان افشانی انجم بگو ثم آید او از یی ... ولہ ... گر از پیستگان هم باید دار چشم تراوزی

عاشق از آب حیات وصل یا شد بی ... ولہ ... آب شد در بحر ماهی از زبان ار تشنگی

[illegible]

ز غفلت اینقدر پا کرد جان با جسم همواری / بود گهوارهٔ زندان طفل را هنگام بیداری

ولہ

ندارم جز نفس از عالم کثرت ره آوردی (?) / اگر آئینه باشد در مقابل میکنم گردی

ولہ

کیست بیمار تا کند یک دو سه جام حیدری / با همایم ای صنم آئینهٔ سکندری

ولہ

ساقی دگر هوا شد پیمانه شرابی / چشم من فرخ تشنه ابری آفتابی

ولہ

گوهر شوی اگر بسفر آشنا شوی / از راه‌ها کنی اگر از خود جدا شوی

ولہ

دل شهید در اضطراب بد آخر / جگر را آشیان مرغ بسمل ساختی

ولہ

چگونه با تو توان گفت رمز دلداری / که بیدلی و خصومت با اهل دل داری

رباعیات

با یاد خدا در دلی انسان باشد / اندیشه که از نفس و شیطان باشد
خفاش بیار و که بر آید در روز / هر چند که آفتاب پنهان باشد

ولہ

آن شعله که یاقوت و لعل از رنگ است / گه بر محیط است و شرر در سنگ است
روشن شده زو جهان غافل همه خلق / اینمعنی رنگین چه قدر بیرنگ است

ولہ

مغز است وجود عشق و باقی همه پوست / هر ذره درین دشت بود منظر دوست
در هر چه نظر کنی همان آئینه است / این لطف هزار حلقه بر عارض دوست

ولہ

ای قبلهٔ هر دو کون آنی که نه / هر چند هزار آسمانی که نه
این پست و بلند گردش سایهٔ تست / در پردهٔ صد جهان جهانی که نه

ولہ

عارف داند حقیقت اشیا را / آئینه ضرور است رخ زیبا را
موج گزین محیط برسر خیزد / انگشت اشارتی بسی بار را

ولہ

گفتا الله گفتمش پرورم / گفتا … محبورم
نفسی خواندم ولی بستی خواندم / … سعید درم

ولہ

۱۰۵

[illegible]

دیدیم بدل هزار عالم افزون
در دل رقمی نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چه تابان صبح است
این نقش ز آئینه نماید بیرون

وله

گفت آن بت بیگانه قرین تو منم
خندان بنشین که هم نشین تو منم
آن وارث جم که شهرت جم لشکست
گفتا بنشین نقش نگین تو منم

وله

پیش همه شاهان غیور آمده
هر چیز که آخر بظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد
دیر آمده زان راه دور آمده

وله

گویند نبی ذات چنین ازلیست
روی بتجلی دارد و در تجلیست
روی که بخلق داشت آن نبی است
روی که بحق داشت همان روی علیست

وله

آن باده که در میکده تحقیق است
از این ابی قحافه اش ابریق است
آغاز وجود از کف پاک نبی است
تصدیق بتخمین ز دل صدیق است

وله

هر نخل که در قلمرو خیر و شر است
از فیض عدالت است اگر بارور است
این کاهکشان که دیده باشی هر شب
بر دوش فلک تره عدل عمر است

وله

هر پایه که جز فتادگی در نظر است
چون راز نهان جلوه کند در دو سر است
بر تخت روان سواره باشی هر چند
آرام فرود آمدنش بستر است

وله

تحصیل سخن لب از سخن دوختنی است
خاموشی گنج معنی اندوختنی است
جز ترک سخن نیست دلیلی بسخن
شمع ره غواص نفس سوختنی است

رباعیات

همی که براه حق نفس سوخته اند
دل را بکچند عزلت آموخته اند
چشم شهباز کاروانان شکار
از بهر گشادن است اگر دوخته اند

وله

عشق نشد شگفته حاصل من
شد سنگ ز بار در آب و گل من
این نخل نصیب هیچ بی حاصل مباد
بیماری رشته شد نفس دل من

وله

شهید حسن شوخ ظالم تجلی طور را دارد
بصید زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم

زلذتها بدیدن لذتی دارد نمیدانی
جهان از حیرت حسن تو سیماگر شد

ز ازخیل شفق پیمبر در نامه من
محو شد خورشید و شبنم در چمن تا شام ماند

خاک گردیدیم الفت از دل نبرید
تسلی از گداز خود دل هم برد رمن

مباش از رسادگی آئینه دار هستی عالم
جماعتی که ز تاثیر فقر در جوشند

نهی خزانه هاشمی که عاریت دارند
گر جنبش شور جنون طوفان فریادم کند

لاله جوششی زد که رنگ عقل دیگرگون شود
لعل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب

برق اجل تلافی بیدرد میکند
در خاک سار هیم بنود موج اضطراب

نفس خرشد و برهمی پایا آخر شد
لذت تشنه تا یافت بما بخشیدند

شکوه قالب خاکی ز وجد دل عیان گردد
زیارتی تکلف انیقدر را خانه بر دوشم

سر انگشتی بگوش حرف دنبه دل شنو را دارد
که شهد دوستی و سنو دهان نیز با دارد

وگرنه سایه این تاک هم انگور را دارد

وله
که قطره انجم و ابر آسمان دیگر شد
که شوق بال زد و لخت دل کبوتر شد

وله
از بیان بر جاست صیاد و تو شماد او ماند
ور درین میخانه چون آب گهر در جام ماند

وله
چو اخگر پنبه داغ مرا ز خاکستر است
که چون آئینه این آفت بال جوهر است

وله
چو اخگر از تن فرسوده تمام پوشند
بیا در روز ازل خویشتن فراموشند

وله
شبنم گل زخمی چشم پریزادم کند
بوی گل خیلی پری در دیده مجنون شود

وله
سایه دل گر قصد بسنگ خارا خون شود
جنبش نفس علاج دل بیدرد میکند

وله
رنگی که میپرد ز زخم گردی می کند
حیرت جلوه که دارد که غبار آخر شد

وله
صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد
زمین یکبار اگر از جا در آید آسمان گردد

چو گل خندید بلبل را بپر و بال آشیان گردد

۱۰۶

تا خیال تو دو چار نفسم میگردد	وله	وحشت برق شکار نفسم میگردد
بسکه شبنم جلوه ز مهتاب سحر وام گرفت		رفتن رنگ شمار نفسم میگردد
دل فسرد اما نشان داغ او بر سینه ماند	وله	زر بشارت رفت و نقش سکه در گنجینه ماند
نور شمع از حیرت و بیتابی شمع هم رفت		روشنی در پرده فانوس چون آئینه ماند
فریاد و چه توان کرد که در تو اثر نباشد	وله	خواب عدم توان رفت گر از تو خبر نباشد
یا و نوای بیدردش ریکیش هم نمیهم		گر از تو بهتری نیست از من بتر نباشد
ندانم تا چها از گرمی خو میآید	وله	که بوی سوختنها زان کوی می آید
بشارت داده پرواز هوایت باغ هستی		پرده بر چها که نگ انس روی گل تو بوی
بی تو سیر این چمن ناخن بداغم میزند	وله	بوی گل چون تیر آهن بر دماغم میزند
دل صفا از آرمیدن یافت بی تابی نگر		اضطراب شعله دامن بر چراغم میزند
خاک گشتم دل از مهر وفا بیرون نشد	وله	گل این باغ ز تاثیر خزان زرد نشد
کیمیا ساز محبت چه گدازم که بداد		بارها آب شدم آتش دل سرد نشد
چمن ز روح نباتی دگر بجوش آید	وله	نفس بسینه فی باز در خروش آید
در آب آئینه غرق است عالم صورت		محیط معنی نابی سبب بجوش آید

وله

گو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند		... اسیر این گلستانم ~~...~~
چاکها در دل خون گشته من پنهانست		وارد این غنچه در آغوش گلستانی چند
خلق بنیاد با نالش که تسخیر کند	وله	خاک بر هم بتوان آب ز تسخیرم کند
پیکرم از ناتوانی با خیالی نقش بست		میرود در آب نقاشی که تصویرم کشد
... آنم چون بکوی ... ابی میشود	وله	ناله در سیر ... ل خار ما میشود
بی تو دو کان مرکب ... کاشانه ام		گر چه داغان میکنم ... حاصل سیاهی میشود

۱۰۹

زراه دیده آن شیرین شمائل تا درون آید بیفشارد نگه را آنقدر چشمم که خون آید

بکهساری که نالد خسته چشم سیه مستش شرر چون بیضهٔ آهو ز خارا سرنگون آید

وله

ز رعنائی نگردی سیر بیرون از مقام خود که چون طاوس رقصد جاه تاریکی بدام خود

وله

تماشا کرده ام باغ و بهار بیدماغی را پس از عمری علی برخویش میخواهم کلام

وله

اگر پیالهٔ من گوهر عنبر بار گردد شرار از رگ خار چو خون روان گردد

قبای تنگ میپوشی ای بهار رعنائی مبادا در بدن نازکت نهان گردد

وله

خوی نازک دل ما چه ستمها که نکرد شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد

چاک پیراهن ما پردهٔ صد راز و لیست خندهٔ صبح چه اختر شکنی ها که نکرد

وله

تماشا هستیم چون آخر آید باز می گردد برنگ سبحه انجام گل آغاز میگردد

دعا التفش فرو شد سینه از غیر جا لے را که دل چون جمع گردد چنگل شهباز میگردد

وله

ببرق نازان که ز دل خار تمنا چیند دامنی بود رمیدن که ز دنیا چیند

خجلت سنگدلی سینهٔ صد پاسو راست عرقی بود شرر کز رخ خارا چیند

وله

احولان از نجر و با خصم یکدیگر شدند راه گم کرده تم غولی چند یار شدند

انتقام از دشمن با تیغ بیداد وس شد آتش و خس همرد و از یک شعله خاکستر شدند

وله

نوخطان دل بگرفتاری ما شاد کنید خط کبابست قفس گر همه آزاد کنید

وا [illegible] بهشت گرفتار شدیم آهوان یاد سبکدستی صیاد کنید

وله

چاره گردد هر امید و بیتاب شود آب بر آتش نا آید و سیماب شود

زخم سنگی که ز دست تو بمظلوم رسد در مکافات عمل تیغ سیراب شود

وله

سر جا لبت نبات فروش بیان شود منقار طوطیان پر خونفشان شود

وله

دل بی آرزو بیت آتش فسرده را ماند زبان خاموش اندر آرزو چراغ مرده

وله

عیب باطن در لباسی زر کجا پنهان شود ماه نو چون پیرهن لعل شد کلف عریان شود

داغ غربت دل ما صیقل ادراک کرد	گوهر آئینه از گرد سیهی پاک کرد
شست در ریش نمم شدن [illegible]	از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود
دل ز شوقت بود [illegible] چکیدن ساز کرد	زخم در ابر کفن برقی شد و پرواز کرد
بند خوبان را به نرمی [illegible] تسخیر کرد	قطره آبی تواند شعله را زنجیر کرد
[illegible] بی تو بلبل [illegible] کباب بود	مهتاب وی گل نمکی در شراب بود
نور چراغ و رنگ گل از یک شراره اند	ذرات پنهان همه خورشید پاره اند
آسمان نیم نگه آئینه روی تو دید	صبح آنگه شد وانه دیده خورشید چکید
دل بغم وادم و غم زخمی بیداد آمد	شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد
[illegible] و دل ز شور جنون بید باغ شد	چندان نشست ناله که سینه داغ شد
شب که از برق نگاهش سینه ام در پرتو بود	یک بیابان آهوی رم خورده در آغوش بود

ولہ

شادم که محیط درد در سینه نماند	گنجیست بجای خویش گنجینه نماند
در سینه نماند جز صفا در دل هیچ	صیقل زدم آنقدر که آئینه نماند
ای خان وفا تو [illegible] دشمن پرداز	وی سیف تو صبح فتح را صدره ناز
خواهم که چو آفتاب تابان باشد	هر گره سال تو صد عمر دراز
تحصیل علوم باز خاطر شده است	آثار قیامت [illegible] شده است
وقت است کنون که صبح محشر بدمد	شمع لگن ستاره آخر شده است
الله و محمد و علی ناصر ماست	در باطن ما نهان و در ظاهر ماست
با خطبه جعفری بکف داشته ام	فقه حنفی سکه [illegible] ماست
جمعی که در این [illegible] کنند	برق تحویل رنگ ناموس کنند
صیاد [illegible]	این شش نگهان شکار طاوس کنند

[illegible]

از آدم و حوا پدر تو او ناچار — سرمایه نار و خاک بود دست غبار
سوء الظن است حزم فرزند وی — از نفس دمی توقع خیر مدار

وله

دیدیم و جهان هرچه بود اندر وی — با کس نشوی حریف جز ساغر می
چون گرمی سر عزیزان جهان — خورشید تموز باشد و سایه دی

وله

هر چیز بجای خود نکو می باید — بر عیب نظر کنی هنر بنماید
هر چند که سایه بد نماید شب ماه — در پیر تو آفتاب خوش می آید

وله

ای آنکه دلت ز مهربانی سیر است — خشم تو جوان است و تحمل پیر است
غافل مشو از ناله آزرده دلان — کشتی چو شکست آتش شمشیر است

وله

از دهر ترنم بلا می شنوم — آواز مخالف همه جا می شنوم
جز دل شکنی نوازش گردون نیست — زین دائره بانگ آسیا می شنوم

وله

بیداد فلک فضل هنر می خواهد — بیرنگی ما طرح دگر می خواهد
گر نیست دلش ز علم و حکمت خالی — فرزند چه امر که پدر می خواهد

وله

ای کشتی شوق ناخدا باید بود — یکسر ز همه موج جدا باید بود
ابنام زمانه دشمن یکدگرند — از خویش گذشته با خدا باید بود

وله

امشب که بسینه ام محبت شده وا — این خانه پر از متاع لبسمل شده است
از دل چه خبر ما به هوا است که بخت — آئینه بخور شد مقابل شده است

وله

تکفیر سخته دلی قلندر گوا — بحکم اشهد ان لا اله الا الله
زسکه نام خدا و رسول بیرون کرد — بنام خویش زرسنج زر نمود سیاه
ای دشمن دین محمدی پشت به پشت — زر نیست الم بیایم از زر خشت
امین نشستین خطر رسول الله ام — معشوق قلندر ز چه الله ام گشت

نماز جمعه بحکم قلندرست حرام | بدین دلیل که هفتاد پاره شد اسلام
دو پلیده ساخته بود پیش ازین وکرو | یکی خوارج و دوم روافض بدنام

وله
تا چند ز دوری تو آزار کشم | در وصل هم انتظار دیدار کشم
نیرنگ جمال تو جهانی دارد | تصویر کدام صورت ای یار کشم

وله
گو حسن نگشتیم کفر پنهان باقی است | جنگ است لشکر ناپشیمان باقی است
مردیم و نمرد نفس کافر چه علاج | آدم گردید خاک شیطان باقی است

وله
با آنکه اساس هستی عالی است | زیبد و زبرای شه احیا بالی است
آئینه نیستی بدستم چون شمع | هرچند که خانه بیست ازما خالی است

وله
با جان خراب و ظاهر معمورم | چون عکس چراغ روشن و پرنورم
نامی است ز فقر با من باقی هیچ | چون مسطر کج براستی مشهورم

وله
فانوس خیال هر دو عالم ماییم | جوش دریا و کون شبنم ماییم
آئینه صورتیم بی صورت خویش | چیزی که ندید نیست آنهم ماییم

وله
جمع است حسن ماه رویان نظرم | من آئینه دار آفتاب دگرم
لبریز تجلی شده پیراهن من | فانوس چراغ خویشتن چون گهرم

وله
امشب که هلال عید شد چهره کشای | گردید فلک آئینه غیب نمای
من طاقت انتظار در باخته ام | خورشید توی قلب ~~...~~

وله
نشناس مرا که صاحب ملک منم | والله که ناخدای این فلک منم

وله
ای صاحب الامر دهر آراستنی | از راز محمدی ولت چهره کشائی
معنی است خرد عروس کمال و فلک | آنجانب عرش رفته از تنگی جای

وله
ای یاد تو روح جاوید حیات نفسم | در دل خود پیش تو گویم چه کسم
حرفی لب تو شنید احسانم کن | طوفانی انفعال چندین هوسم